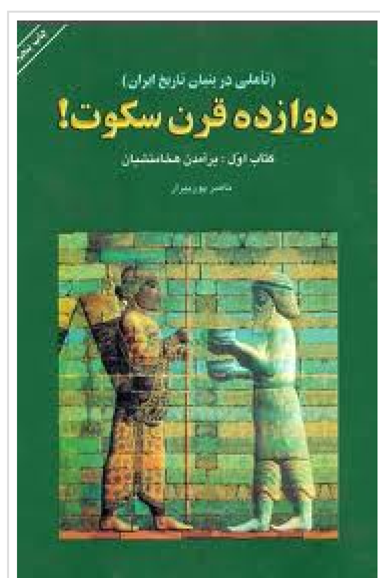
دو سال سکوت! (فریدون فاطمی)

دو سال سکوت (بررسی ادعاهای ناصر پورپیرار در کتاب های « دوازده قرن سکوت » و « پلی بر گذشته ») (بخش اول)

۴ - فروردین - ۱۳۹۲

فریدون فاطمی



تاملی در بنیان تاریخ ایران : دوازده قرن سکوت . کتاب اول : برآمدن هخامنشیان

نوشته ی : ناصر پورپیرار

چاپ : ۱۳۸۰

۲۶۴ ص – ۱۵۰۰۰ ریال

ناشر : کارنگ

تاملی در بنیان تاریخ ایران : پلی بر گذشته . کتاب دوم: برآمدن اسلام

نوشته ی : ناصر پورپیرار

دوره سه جلدی – ۳۱۲ + ۲۸۰ + ۲۷۲ ص – ۵۰۰۰۰ ریال

چاپ اول : ۸۱ – ۱۳۸۰،

ناشر : کارنگ

خواندن کتابهای بحث انگیز آقای پورپیرار، « دوازده قرن سکوت » (یک جلد) و « پلی بر گذشته » (۳ جلد) را با خوشبینی تمام آغاز کردم. به نظرم کاری جسورانه میآمد که کسی دیدگاههای جا افتاده و تثبیت شده ما درباره گذشته مان را زیر سوال ببرد و بگوید به جای آن « دو قرن سکوت » معروف، ما دوازده قرن قبل از آن را در دوره موسوم به ایران باستان در سکوت به سر برده ایم، اما بیهوده بدان می بالیم و

سکوت « معروف » ، ما دوازده قرن قبل از آن را در دوره موسوم به ایران باستان در سکوت به سر برده ایم ، اما بیهوده بدان می بالیم و افتخاراتی موهوم را بدان نسبت می دهیم. به این دیدگاههای باستانگرایانه و ایران باستان پرستی هم هیچ گاه نظر خوشی نداشتم و از قدیم ، حرف آل احمد در خاطرم مانده بود که «اینها می خواستند شب کودتا را یکسر بچسبانند به دمب کوروش و داریوش ...». از خود را گول زدن هم خوشم نمی آمد. آدمی شاید بدش نیاید نزد دیگران قدری خودبزرگنمایی کند و فخر چیزهای نداشته را به آنان بفروشد، اما نمی-خواهد خودش را هم گول بزند و دل به اوهام خوش کند. این است که اگر کسی بیاید تبر بت شکنی بردارد و بت هایی را که برای دل خوش کنک خود ساخته ایم، بشکند و نشان دهد به راستی چه بوده ایم و چه داشته ایم، باید از او استقبال کرد و قدر کارش را دانست .

افزون بر این، تاریخ نویسی ما هم باید آن مرحله معروف به « انقلاب تاریخ نگاری » را که در اروپای قرن نوزدهم طی شد، بگذراند. زمانی که آدمهایی چون « فون رنکه » ، سنت نقد و ارزیابی و محک زدن منابع و مراجع تاریخی را استوار کردند و نشان دادند اگر بخواهیم گذشته را « آن جور که واقعاً بوده» ترسیم کنیم، باید به همه اسناد و منابع و روایت های تاریخی به دیده تردید و انتقاد بنگریم و هر حرفی را، هرچند به ظاهر مقبول و پسندیدنی آید، نسنجیده و ارزیابی نکرده، نپذیریم. پیش خود میگفتم کسی چه میداند، شاید در میان ما هم کسی چون رنکه ظهور کرده که میخواهد تاریخ نویسی ما را هم از تکرار مکررات و گزارشهای متکی بر اسناد نامطمئن برهاند.

اینکه درباره کتابهای ایشان نقد و بررسی درستی هم به چشم نخورد، این خوشبینی مرا تقویت کرد. گفتم این « دو سال سکوت » یا به قصد نادیده گرفتن و مسکوت گذاشتن و بی اعتنایی است یا به دلیل ناتوانی در پاسخ به استدلال های ایشان.

اما هرچه در خواندن کتاب پیشتر رفتم ،از آن خوشبینی بیشتر کاسته شد. استدلال هایشان گرچه به زبانی قاطع و کوبنده و گزنده بیان می-شود، به هیچ رو در اثبات مدعاهای شان کافی نیست. حرفهای درست هم دارند؛ اما اغلب ، نتیجه ای که از این حرفها میگیرند ، درست نیست یعنی آن مقدمات به این نتیجه ختم نمی شوند. و در حالی که مورخان دیگر را به دلیل گزارشها و دعوی های غیر مستند و غیر قابل اثبات رد می کنند، خود حدسها و فرضیه هایی را قاطعانه مطرح می کنند که دلیل قانع کنندهای همراهشان نیست. و بعد هم اینکه در نهایت ، کارشان کشیده به انکار هرگونه فرهنگ و تمدن برای ملت ایران . و اگر بگوییم ایشان در کتابشان ملت ایران را کرده اند یک پول سیاه ، سخنی به گزاف نگفته ام.

شاید درباره هریک از نکته ها و احکام ایشان که برخی در یک فصل و برخی در چند صفحه یا حتی چند سطر برگزار می شوند، فصلی یا کتابی بتوان نوشت و به همین دلیل است که ایشان پیشنهاد می کنند دانشجویان این نکته ها را به عنوان موضوع پایان نامه های خود برگزینند. پیشنهاد خوبی است ؛ اما تا موقعی که آن دانشجویانی که قرار است این تزها را بنویسند پیدایشان شود، آیا باید حرفهای ایشان را پذیرفته شده و تثبیت شده بینگاریم ؟ از این روست که می کوشم ، در حد یک مقاله، به مهمترین نکته های مطرح کرده ایشان پاسخ گویم و روشن است که ناچار به همه نکته ها در حد ایجاز و اشاره خواهم پرداخت، وگرنه نگه داشتن این نقد در حد یک مقاله نا ممکن خواهد بود. و البته ما فقط می کوشیم ببینیم آیا دعوی هایی که ایشان مدعی اثبات آن هستند، به راستی اثبات شده اند یا نه، و نمی خواهیم به جای آنها دعوی ها یا نظریات دیگری مطرح کنیم . و نیز البته فقط به استدلال هایی که تا کنون مطرح کرده اند کار داریم؛ اما چه بسا که برای همین دعوی ها بتوانند دلایل تازه ای هم مطرح کنند که ما هم قانع شویم. کار تخریب پایه های عمارت سست بنیاد و کج ساخته تاریخ نویسی معهود ایرانی را با ارائه این نظریه آغاز می کنند که آن کوروش که تاکنون در کتابها خوانده ایم و می شناسیم ، با واقعیت تاریخی وفق ندارد و کوروش در واقع امر یک سرکرده خونریز و خشن غیرایرانی است که از جایی در استپ های روسیه و شاید از میان سکاهای پارادریا (و در کتاب دوم کشف میکنند که از میان قوم خزر) با پول و سرمایه یهودی راه افتاد تا امپراتوری بابل را در هم کوبد و انتقام پراکندگی اسباط یهود را از جانشینان بخت النصر بگیرد. و این کشفی است که به عقیده ایشان، بنیاد تاریخ و تاریخ نویسی شرق و بین النهرین را تکان خواهد داد .

آن کوروش تبلیغاتی و ساختگی جشنهای دو هزار و پانصد ساله را امروز، در دورانی که شاه و سلطنت مقوله هایی متعلق به تاریخ شده اند، کمتر کسی باور دارد. اما کوروش ساخته تاریخ نویسان نیز آن نیست و آنان دست به یکی نکرده اند تا چنان کوروشی دروغین بسازند. در واقع ، تردید در اصل و نسب هخامنشیان (البته نه پادشاه بودن خود کوروش) در تمام نوشته های آنان حضور دارد و راستش ، نظریات اخیر آقای پورپیرار هم پایه اش در همان تردیدهای آنان است، که نه نادر بوده، نه معدود، نه محدود. شاهدش یکی اذعان خود ایشان به اینکه « تردید قدیم و هفتاد ساله آقای پیرنیا در شجره نامه هخامنشیان افتخار پیش آهنگی در این توجه را بدیشان می بخشد »، یکی دیگر همان تردیدهای مکرر پی یر برایان در منبع دیگر استنادی ایشان، « تاریخ امپراتوری هخامنشیان ». ساختگی بودن « کتیبه های آریارمنه و آرشام » در بسیاری از منابع آمده؛ و سرآخر از همان کتاب « تاریخ ایران کمبریج » که به دردنخور بودنش را قبلاً اعلام کرده اند، اعتراف صریح به معجول بودن شجره نسب کوروش و داریوش را نقل میکنند. پس مشکوک یا مجهول یا مجعول بودن تبار هخامنشیان کشف تازه ای نیست . و اگر ایشان حرف تازه ای زده باشند فقط نسبت دادن این جعل به « توطئه یهود » است. اما آن تاریخ نویسان لابد نمی توانسته اند به این راحتی با قائل شدن به یک توطئه فرضِ موهوم ، همه آن تردیدها را حل و فصل کنند و از این رو دعوی های کتیبه ها را با قید تردید در کتابهاشان آورده اند. در مورد داریوش هم از مجموع حرفهای مورخان جز این بر نمی آید که او سرداری در سپاه کمبوجیه بوده است.

اما از نفی تبار شاهانه برای هخامنشیان، تا این ادعا که خود کوروش هم شاه نبوده است و اساساً اول دم دروازه بابل و سپس در ایران ظاهر شده، راهی دراز در پیش است. تردیدهای یادشده در بالا، و دلایل و شواهدی که ایشان در تکمیل آنها در کتاب خویش آورده اند، چیزی بیش از این را نمی تواند ثابت کند که کوروش و داریوش از یک خانواده شاهی برنخاسته اند و تمام یا بخشی از شجره نامه ادعاییشان درست نیست . اما اثبات نمی کند که **خود کوروش هم پیش از تسخیر بابل پادشاه انشان نبوده است**. او در مقام پادشاه انشان ابتدا ماد و سارد و سپس بابل را گرفته، و ناگهان دم دروازه بابل پیدا نشده است. ببینیم آیا مراجع مورد قبول خود آقای پورپیرار چیزی جز این می-گویند. هرودوت و خیلی های دیگر را رها کنیم . ایشان ظاهر اسناد و سالنامه های بابلی را، به عنوان « مدارک بازمانده از بین النهرین هشیار » قبول دارند. همان اسناد، و کتیبه های نبونایید آخرین پادشاه بابل، که هم در کتاب بریان نقل شده هم در [کتاب] دیاکونوف هم در [کتاب] اومستد ، و ... از کوروش قبل از فتح بابل با عنوان پادشاه انشان نام می برند. و ایشان هیچ استدلالی علیه این نکته نیاورده اند. همچنین ایشان گویا، با وجود ضدیت با یهود، تاریخ به روایت « تورات » را قبول دارند. بسیار خوب، مگر « کتاب عزرا» ی تورات هم کوروش فاتح بابل را پادشاه پارس نمی خواند؟ البته ایشان خواهند گفت واژه ی « پارس » پیش از داریوش به کار نمی رفته است و باید گفت انشان . اما این فقط نشان می دهد « کتاب عزرا » پس از داریوش تدوین شده، که این را هم می پذیرند. پس دو منبع مورد قبول ایشان کوروش را پادشاه انشان دانسته اند. اگر ایشان بر اساس گفته « تورات » که قومی از شمال خواهدآمد و بابل را نابود خواهد کرد، نتیجه گرفته اند پس کوروش از شمال آمده، همان « تورات » است که می گوید کوروش از انشان آمده. پس او سرکرده ای نبوده که ناگهان دم دروازه بابل سبز شود. و اگر شاه انشان بوده پس امکانات شاهی داشته و دیگر لازم نیست برای حل این مسئله که امکانات فتوحات خویش را از کجا آورده، به پول و سرمایه گذاری یهود متوسل شویم . مگر سناریو را چنین اصلاح کنند که همان انشان را هم با پول یهود گرفته تا بعداً بتواند بابل را بگیرد.

از سویی می گویند کوروش در جنگهایی میزان قساوت خود را نشان داده و به همین علت یهود او را برای نقشه خود مناسب دانسته، استخدام کرده اند، و از سوی دیگر نخستین فتح او را بابل می دانند. پس آن جنگهای آزمایشی کجا انجام شده ؟ و اگر با نسبت دادن ریشه کلمه پارس به « پرسه » و « پارس (سگ)» نتیجه گرفته اند این قوم در آن زمان به تازندگی و وحشیگری معروف بوده، چرا ربط نام پارس با واژه « پارسا » را ندیده گرفته اند؟

البته اینکه یهودیان او را به فتح بابل تشویق و حتی در این کار به او کمک کرده باشند، بعید نیست ؛اما این هم کشف تازه ای نیست و از جمله پیرنیا در « تاریخ ایران باستان » به مساعدت یهود در فتح بابل اشاره دارد. اما کل آن انقلابی که ایشان می خواهند در تاریخ نویسی شرق میانه پدید آرند ، عبارت از این است که چون کوروش به یهود اجازه بازگشت به فلسطین داده ،پس در واقع عامل و کارگزار آنان بوده است . و آنگاه به مورخان می تازند که چرا این کار کوروش را ناشی از « آزادمنشی » او پنداشته اند و این گونه قضاوت های اخلاقی در مورد دو هزار و پانصد سال پیش قابل اثبات نیست. اما واقع امر آن است که اینجا نه توسل به پول یهود لازم است نه به آزادمنشی و انسان دوستی کوروش . کوروش یهود را آزاد کرد ،چون نیازی به ادامه اسارت آنان نمی دید، و انگیزه ای برای این کار نداشت . آن عواملی که بخت النصر را واداشت سلطنت یهود را از هم بپاشاند ، دیگر منتفی شده بود. پس چرا کوروش آنان را آزاد نکند و خدابیامرزی برای خود نخرد؟ و از آن گذشته، کوروش مایه چندانی هم نگذاشت . یهودان کشور خود را از دست داده بودند ؛ اما آنچه اکنون به جای آن به دست می آوردند اجازه ساختن یک معبد بود. آشور و بابل دولت های فکسنی یهودی را مزاحم امپراتوری خود دیدند و از میان برداشتند. کوروش و هیچ پادشاه هخامنشی دیگری این مزاحمت را دوباره نیافرید. اما ساختن معبد ضرری برای امپراتوری نداشت و سرگرمی خوبی هم بود. و دیدیم که خیلی از یهودان هم برنگشتند ؛ چرا که در همان بابل پول و پله ای به هم زده بودند. یعنی همان هایی که قاعدتاً تأمین مالی ظهور کوروش برای بازگرداندن یهود را بر عهده داشته اند، خودشان برنگشته اند و لابد این همه پول خرج کردهاند که مفلسان و متدینان بتوانند برگردند. و آنهایی هم که برگشتند نه با همدیگر توانستند بسازند نه با یهودان محل و دیگر اقوام . چنین بازگشتی هدفی نبود که آن قدر خرج کردن و آوردن سپاه از استپ های روس برایش صرف داشته باشد. و کسی که تعجب می کند کوروش امکانات فتوحات خود را از کجا آورده، چرا تعجب نمی کند که یک قوم آواره پراکنده معروف به خسّت ، چگونه می تواند با پول چند تا صراف و نزولخواری که می گویند بین خود داشته، مخارج آوردن سپاه از استپ های روس و گذراندن آنان از کوههای قفقاز و آرارات و از میان اقوام جنگاور سکا و غیره را تأمین کند؟ و آیا مردمی که حتی پس از آزادشدن به دست کوروش نتوانستند بر سر ساختن یک معبد با هم بسازند و با چه مکافاتی و چه وقفه ها ،آن را به پایان رساندند ، می توانسته اند در ایام پراکندگی وسیع و اسارت ، چنین کار بزرگی را سازماندهی کنند؟ می گویید لعن و نفرین های « تورات » علیه بابل همه به وسیله کوروش تحقق یافته و بنابراین کار خودشان بوده؛ چون این حرف های « تورات » همه پس بینی بوده نه پیش بینی ، و شما خود جایی نوشته اید که گویا این وعده های الهی را پس از تحقق آن نوشته باشند. « کتاب عزرا » که اساساً پس از داریوش نوشته شده و آنچه در « کتاب ارمیا » دیده می شود که پایه آن اندکی پیش از ظهور کوروش نوشته شده، نه سخن از تدارک حمله به بابل بلکه مقداری نفرین و ناله است که چون می دانیم بر این کتاب هم بعدها افزوده های بسیار وارد شده، اتکایی بدان نمی توان کرد.

این تاریخ نگاران یهودی سده اخیر نیستند که « تاریخ ما را چنان بازسازی کرده اند که از کوروش دورتر نرود ». کدام تاریخ نویس را دیده-اید که دوران ماد را جزو تاریخ ایران نشمرده باشد؟ و اگر تاریخ عیلام را جزو تاریخ ایران کمتر شمرده اند ، کار یهود نبوده، بلکه ناشی از

نظریه نژاد آریایی است که تاریخ ایران را از مبدأ ورود فرضی نژاد آریا شروع میکند. و حالا که آریایی بازی را کنار گذاشته ایم، قاعدتا باید تاریخ عیلام را هم بخشی از تاریخ خود بشماریم. اگر بر هخامنشیان تأکید خاصی می شود ، فقط به این دلیل است که پیش از آن هیچ گاه یک « دولت واحد » در سراسر سرزمین ایران حکم نرانده بود. مادها و عیلامی ها فقط بر بخشی از آنچه به عنوان « ایران » می شناسیم ،حاکم بودند. ایران به عنوان یک کشور واحد از زمان هخامنشیان پیدا می شود و همین ،آنان را « نخستین سلسله تمام کشوری ایران » ساخته است. این جور حکومت های واحد سراسری را هم در هیچ جای دنیا، حکما و مصلحان و انسان دوستان نساخته اند بلکه اینها به ضرب شمشیر شاهان خونریز و ستمگر بنا شده اند. و تاریخ هر قدر از آنان به نکوهش یاد کند، ملتی که به زور آنان یکپارچگی یافته، اگر به راستی همگن باشد، باقی می ماند و پیوستگی های ملی آن در اثر همین یکپارچگی افزونتر هم می شود و همین باهم بودن در طول تاریخ بر وجوه مشترک آن ملت می افزاید و ملیت را تقویت می کند. این نقش را در تاریخ ایران هخامنشیان بازی کرده اند. پیش از آن در این سرزمین اقوام و تجمعهای انسانی فراوان و گسترده ای بودند؛ اما اینها هنوز به مرحله تشکیل دولت نرسیده بودند. در واقع ، فرایند شکل گرفتن دولت در سرزمینِ ایران عقب تر از بین النهرین بود ؛ چرا که نخستین تمدنها در بین النهرین و در کنار رودهای آن ایجاد شد و نمی توانست در سرزمین کم آب و نامساعد ایران پدید آید. و ظاهراً این شکل گرفتن دولت پس از ورود آریاییان انجام شده که بر اقوام بومی ایران سلطه یافته اند. البته همین آریاییان مفروض ، بسیاری از عناصر تمدن و فرهنگ را از آن بومیان اخذ کردند. آن بومیان از میان نرفتند بلکه هویت مستقل خود را از دست دادند. و اگر تازه آمدگان آریایی یا هخامنشی هنری و فرهنگی نداشته اند و « خودشان یک خشت هم بلد نبوده اند روی خشت بگذارند » نمی توان گفت پس از ورودشان زندگی در ایران تعطیل شد، بلکه فقط می توان گفت توانایی های بومیان در اختیار نوآمدگان قرار گرفته و به نفع آنان استثمار شده اند. اما وقتی بهار به نقل از فردوسی به همین واقعیت اشاره می کند و می گوید آریاها خود دارای تمدن و خط نبودند و این را از مغلوبان خود آموختند، ایشان این را « باز هم یک افسانه مغشوش دیگر » می دانند!

برای اثبات آنکه کوروش مزدور یهود بوده، دلیلی جز آنکه او اجازه ساختن معبدشان را به آنان داده، لازم نیامد. پس خود به خود ثابت شده است که داریوش هم که ادامه ساختن معبد را، که متوقف شده بود، میسر ساخته مزدور یهود بوده . و سلطه یافتن داریوش، پس از آن ماجرای عظیم گوماتا و طغیان ملل زیر سلطه هخامنشیان، نه کودتایی است برای سرکوب این قیام و در واقع انقلاب عظیم، بلکه کودتایی است برای آنکه یهودان بتوانند دوباره ساختن آن معبد شصت ذراع در شصت ذراع شان را شروع کنند. قومی که در بناکردن یک معبد وامانده است ، موفق می شود در امپراتوری ای که تا مصر گسترش یافته ، کودتا راه بیندازد. آنگاه تلاشی مجدّانه آغاز می شود برای اثبات آنکه اشتباهات تاریخی « تورات » ، که کارهای کمبوجیه و گوماتا را به اردشیر و خشایارشا نسبت داده، به قصد پنهان کردن نقش یهود در همین کودتای مفروض بوده است. آدم نادان هوس میکند بپرسد ، یهود چرا به این پنهانکاری احتیاج داشته ، در حالی که در مورد کوروش اصرار داشته نقش خود را مؤثر و برجسته جلوه دهد و همین امر پایه استدلال های آقای پورپیرار شد. و چرا میخواهد نقش خود را انکار کند؛ در حالی که خود ایشان از « کتاب استر » نقل کرده اند که یهود با کمال افتخار ، گزارش از کشتاری میدهند که با اجازه خشایارشا در سراسر کشور کرده اند و صحبت از دهها هزار نفری میکنند که در این جریان به قتل رسانده اند و گویا ، حتی مقداری هم در آن اغراق کرده اند؟ پس از لو رفتن دخالتشان در کودتا چه باکی میداشته اند؟ و اصلاً اگر آن اشتباهات تاریخی را مرتکب نمی شدند و وقایع کمبوجیه را به صد سال بعد نمی بردند، چگونه نقش یهود در آن ماجرا آشکار می شد که حالا که غیریهود آن رویدادها را روایت کرده، این نقش آشکار نیست؟ آیا اگر در این روایتها به جای اردشیر بگذاریم کمبوجیه، دخالت یهود در قضیه فوری روشن می شود؟ در حالی که کمبوجیه به راستی از آغاز تا پایان سلطنتش آن قدر دشمن برای خویش تراشیده بود که یهود کمترین آنان می توانست باشد. و تازه، این داریوش که می گویند مزدور یهود بوده ، به خونخواهی همان کمبوجیه ای برخاسته است که می گویند یهود او را به قتل رسانده است . به هر تقدیر، چون اشتباه های « کتاب عزرای » تورات در « کتاب حجی » هم دیده می شود که به زمان داریوش منسوب است ، یعنی کتابی از زمان داریوش وقایع خود را به صد سال بعد از خود نسبت می دهد، جز این نتیجه ای نمیتوان گرفت که در حقیقت هم « کتاب حجی » و هم « کتاب عزرا » مدتها بعد مدون شده اند و در آن زمان به علت دوری زمانی از ماجرا ، نام قهرمانان داستان به درستی در یاد تدوین کنندگان کتاب نبوده است .

باری ، این داریوش – مثل کوروش – « پیوندی با باورهای منطقه نداشته » و غریبه بوده . بنابراین باید انتظار داشت از همان استپ های روس ، خدایی یا در واقع خدایانی را با خود همراه آورده باشد. اما ناگهان در « کتیبه بیستون » یکتاپرست می شود و اهورامزدا را خدای بزرگ می خواند. زرتشتیان امروز از این کتیبه او چونان گواهی بر اینکه از دو هزار و پانصد سال پیش یکتا پرست بوده اند ،استفاده می-کنند. پس لابد خدایی که این غریبه همراه آورده همین بوده. اما آقای پورپیرار با دلایلی متقن به ما می گویند این اهورامزدا نیست و اورمزد است و اورمزد هم یک خدای آشوری است. چه طور یک آدمی که مال این منطقه نیست و با فرهنگ و باورهای آن بیگانه است ، به یک خدای همین منطقه باور دارد؟ خوب شاید از روی مصلحت بوده. اما او که مزدور یهودان است . چرا از میان پیغمبران جرجیس را برگزیده و خدای خود را از آشوریان گرفته که نخستین پراکنده کنندگان یهودند؟ و اگر این یکتاپرستی او ناشی از القای یهود است که دارند با ادیان چندخدایی منطقه می جنگند، اصلاً چرا همان خدای یهود را برنگزیده است ؟ و اسم این خدا را هم ایشان مرکب می دانند از: اور = شهر + مزدَ = بخشنده . روی هم به معنای بخشنده شهرها . چرا این خدای آشوری نصف دوم اسمش فارسی است ؟ و تازه، همین خدای آشوری را هم در جلد بعدی خلع کرده اند و گفته اند این یک لغتی است که لغت سازان ناکس یهود برای داریوش جعل کرده اند. اما خدایی که فقط یک لغت باشد به چه درد می خورد؟ و داریوش با ابراز ارادت به او خواسته چه کسی را گول بزند ؟ خودش ، مردم، خدا، یهود ...؟ و چون این نام

اهورامزدا یا به قول شما ، اورمزد، بعدها تا آخر ساسانیان در کتیبه ها تکرار می شود، آیا باید نتیجه گرفت دین امپراتوری ایران از آشور آمده ؟ ما هویت و سابقه تاریخی و فرهنگی اهورامزدا و رابطه اش با خدایان دیگر در هند و ایران را می دانیم . اما این اورمزد بی هویت شما به راستی که یک لغت بیش نیست . اما ساخته شما نه ساخته یهود.

و چون داریوش گفته این لوحه و کتیبه را دیگران برای او ساخته اند و به او نشان داده اند (و تا آنجا که می دانیم بقیه پادشاهان محترم هم همین عادت را داشته اند)، ایشان نتیجه گرفته اند که این دیگران ،الّا و بلّا ، که غیر از یهود نمی توانند باشند. و از این رو حتی نظم امپراتوری داریوش را هم به یهود نسبت می دهند. یهود نزد ایشان مظهر اقتدار و توانایی است . قومی که یک کشور کوچک را نتوانست نگه دارد و تجزیه به دو کشور شد و بعد هم که به کمک کوروش به آن کشور برگشت ، نتوانست دو سال وحدت خود را حفظ کند ، توانسته است برای داریوش آن امپراتوری منظم را ایجاد کند. عجیب تر آنکه می گویند همین حرف را در مقدمه کتاب « از زبان داریوش » (که ویراستارش بوده اند و همین مؤسسه متعلق به ایشان آن را منتشر کرده)، زده اند. اما وقتی به آن کتاب مراجعه می کنیم، می بینیم ایشان (بله – خود ایشان) گفته اند مدیریت و سازماندهی بنیان یک امپراتوری و نیز روابط ملی به کمک **خرد جمعی** چنان مستحکم شد که هنوز ایرانیان به جهان با همان ویژگی های دیرین و نخستین خود، یعنی پندار و گفتار نیک شناخته می شوند. و هیچ صحبتی از یهود و این حرفها نیست!

اما بالاخره پس از این دلایل متقن در اثبات بیگانگی کوروش و داریوش ، باید روشن شود این کوروش از کجا آمده است . در جلد نخست به تقریب گفته بودند کجا؛ اما در جلد سوم، وسط بحث بنی امیه، گویا تازه به کتاب آرتور کسلر به نام « قبیله سیزدهم » برمی خورند که درباره قوم خزر است که در قرن هشتم میلادی یهودی شدند. فریاد « یافتم یافتم » ارشمیدس برمی آید و می گویند قومی که یهودان برای حمله به بین النهرین تجهیز کردند ، همین خزران هستند که البته آن زمان لابد نام دیگری داشته اند و هخامنشی ها همان ها هستند. ببینیم آیا دلایلی که برای این نظریه جنجالی خود عرضه میکنند ، کافی است یا نه؟ آن دلایل از این قرار است : نویسندگان دوران آغازین اسلام در مورد خزران گفته اند : « حالت عمومی ایشان وحشی است با رفتارهای همانند حیوانات وحشی و خون آشام ». این اولین دلیل برای اینکه اینان همان هخامنشیان هستند.

دوم اینکه در هنر خزرها و نیز در سازمان نظامی آنان در حدود همین زمان (یعنی اوایل اسلام) عناصر ایرانی (و به تصحیح آقای پورپیرار، هخامنشی) دیده می شود. لابد اینکه ده قرن پس از سقوط یک امپراتوری گسترده، عناصری از آن در نواحی مجاور نفوذش پیدا شود، می تواند دلیل آن باشد که این امپراتوری از آن نواحی برخاسته است ! برای تقویت این استدلال قوی، ایشان یک نظریه جدید بی نیاز به مدرک تهیه می بینند مبنی بر اینکه هخامنشیان در گریز از مقابل اسکندر به قفقاز و از آنجا به سرزمین خزران که ملک آبا اجدادیشان بوده، گریخته اند و این عناصر ایرانی ناشی از همین است .

سوم اینکه « تورات » پیش بینی کرده بود لشکر ویران کننده بابل، از شمال خواهد آمد . خزرها – یا درواقع نیاکان خزرها – هم که در شمال بوده اند. پس معلوم شد هخامنشی ها همین ها بوده اند .

چهارم اینکه در گل نبشته کوروش آمده که او « سرزمین گوتیان و تمامی سپاهیان منده را به فرمانبرداری واداشت ». اگر اینها همسایگان خزرها باشند، معلوم می شود کوروش خزر بود. خوب ، گوتیان که می دانیم همسایه خزران بوده اند، می ماند منده . مگر یادتان نیست در زمان آشور بانیپال دور و بر همین منطقه خزرها سپاهی زیر فرماندهی شاهزاده ای به نام منده داشتیم؟ پس این هم از منده. لابد ایراد می-گیرید این منده که صد سال قبل از کوروش بوده، خوب باشد. بالاخره منده که بوده! آری ، این قدر دور می روند ؛اما به همان « سالنامه های بابلی » نگاه نمی کنند که یکی شان می گوید کوروش پادشاه انشان لشکریان فراوان ماندا را شکست داد و این ماندا لقب پادشاه ماد بوده است !

و امیدوارم یادتان نیاید که در کتابها خوانده بودید گوتیان در زمان کوروش در منطقه کوههای زاگرس و حوالی همین کردستان خودمان می زیسته اند؛ هرچند که شاید خاستگاهشان از نواحی مجاور خزران بوده باشد و لذا کوروش آنها را در همین نزدیکی ها شکست داده نه در زادگاه اولیه شان .

و اما قضیه فرار هخامنشیان از مقابل اسکندر به سرزمین خزران . ایشان به درستی می گویند منظور از ذوالقرنین مذکور در « قرآن » همان اسکندر است و تلاش برای جازدن کوروش به عنوان ذوالقرنین ، تلاشی بیهوده و نظری بی اساس است . این را هم که اسکندر در ادبیات ما گاه چهره ای چندان منفی ندارد، یکی از دلایل منفور شمرده شدن هخامنشیان دانسته اند . اما شاید دلیل اصلی آن پیروزی های شگفت انگیز اسکندر باشد که از او چهره ای افسانه ای ساخت . به هر حال تا اینجا دعوایی نداریم. اما فرار هخامنشیان به قفقاز و سپس سرزمین خزران جز خیالبافی لگام گسیخته چیزی نیست. هخامنشیان اگر هم از جایی آمده باشند ، بعد از سه قرن حکومت در ایران دیگر یک گروه متمایز نبودند و هیچ جا صحبتی از یک قوم متمایز به نام هخامنشی نیست . صحبت از پارسیان هست . اما سپاه ایران که افرادش اغلب نه هخامنشی بودند و نه پارسی ، از هر قومی در آن بود. و چه کسی گفته است که آنان به جایی گریختند ؟ سپاهی بود و شکست

خورد و پراکند؛ مسیر فرار پادشاه و سرانش را هم می دانیم که از شوش به همدان و سپس به سوی مشرق بوده است . و اسکندر اصلا به طرف آذربایجان نرفت که کسی از مقابلش به قفقاز بگریزد. آنگاه بر اساس همین داستان تخیلی ، فرضیه ای دیگر ساخته می شود و آن اینکه سد سکندر معروفِ افسانه ای ، سدی است که او در دربندِ قفقاز برای جلوگیری از هخامنشیان که به مسقط الرأس خود گریخته بودند ، ساخته است ؛ چرا که افسانه می گوید ،این سد را اسکندر به درخواست مردم برای جلوگیری از یاجوج و مأجوج ساخته. و اینها هم لابد همان هخامنشیان اند. اینجا دیگر ابتدایی ترین اصول داستان نویسی هم مراعات نشده. وقتی مردم از یاجوج و مأجوج به اسکندر شکایت برده اند ، پس اینها قومی بوده اند که قبل از ظهور اسکندر، یعنی در زمان هخامنشیان، از سمت قفقاز حمله می کرده اند. پس ایشان می‌فرمایند ، هخامنشیان خودشان به خودشان حمله می کرده اند! حال آنکه روشن است این یاجوج و مأجوج از اقوام سیت و سکای آن حدود بوده اند. هخامنشیانِ داستان ایشان که تازه شروع کرده اند به فرار ، و کسی چه می داند بعدها می خواهند دردسر درست کنند!

می بینیم ادعاهای ایشان درباره خاستگاه هخامنشیان و روابطشان با یهود تا چه پایه سست است . با این حال در مورد اشکانیان و ساسانیان همین مقدار استدلال سست را هم لازم نمی بینند و بی هیچ مقدمه ا ی ، غیرایرانی بودن را به این دو سلسله هم بسط می دهند . پس لابد تنها سلسله غیر بیگانه قبل از اسلام سلوکیان بوده اند! حال آنکه دست کم در مورد آن دو سلسله ، به روشنی می دانیم از کجا آمده اند. اینکه می گوییم این سلسله ها بیگانه نبوده اند به این معنا نیست که لزوماً سلسله هایی مردمی یا صالح یا عادل یا فرهنگ مدار بوده اند. داخلی بودن دلیل صالح بودن نیست ؛ و کم نداشته ایم سلسله هایی که از درون همین جامعه برخاسته اند و در ستم به مردم ، کوتاهی نکرده اند.

مهمتر از بیگانه بودن این سه سلسله، نتیجه ای است که می خواهند از اثبات این بیگانه بودن بگیرند. و آن این است که ما ایرانیان در دوازده قرن پیش از اسلام دقیقاً هیچ دستاوردی نداشته ایم و ملتی بودیم بی فرهنگ . البته اینجا برای اینکه به ملت ایران زیاد برنخورد، قدری هم دلداری اش می دهند که بله، این بی فرهنگی تقصیر ملت ایران نبوده و مقصر همان سه سلسله ملعون اند. اما این تعارفی بیش نیست . این را که ملتی نه خط داشته باشد، نه زبان ، نه ادب ، نه کتاب ، نه دین ، نه فرهنگ ، نه دانشمند، نه اسطوره ... نمی توان به گردن حکومتش انداخت. فرهنگ و زبان و خط را که دولت ها نمی سازند؛ ملت ها می سازند. مگر آن ملت هایی که به قول ایشان دستاوردهایی داشتند و مثل ما بی فرهنگ نبودند ، فرمانروایان شان همه مظهر عطوفت و مردم دوستی بودند و نوبر حکومت های ستمگر و خونریز را ما آورده ایم؟ همه فرهنگها در متن همین جور نابسامانی ها و جنگ و ستیزها و استبدادها و غیره ساخته شده اند. شاید ایشان در پاسخ کسانی که اعراب را مردمی بی فرهنگ و عاری از تمدن دانسته اند ، چنین اتهامی را به ایرانیان زده اند ؛اما پاسخ چنان کسانی فقط اثبات متمدن و بافرهنگ بودن اعراب بود نه انتساب بی فرهنگی به ملت ایران .

باری ، ایشان معتقدند ما خط و زبان کنونی خویش را از خط و زبان عرب بیرون کشیدیم، خود چیز قابلی نداشتیم، و این همه حرفها که در کتابها درباره فارسی باستان و میانه و دری و اوستایی و غیره می خوانیم ، از دم ، باد هواست . و دلیلشان اینکه از آن دوران هزار و دویست ساله هیچ اثری باقی نمانده است . شاید گمان کنیم منظورشان فقط زبان مکتوب است ؛ اما می بینیم هنگامی که صحبت از این است که فلان پادشاه ساسانی دستور جمع کردن « اوستا » را داده ، ایشان می پرسند : « دلم می خواهد بدانم آن پادشاه این فرمان را با چه زبانی صادر کرده است ». یعنی به راستی منکر هر نوع زبانی ، چه گفتاری چه نوشتاری ، برای ملت ایران هستند. پس گویا منظورشان سکوت فرهنگی نیست بلکه دقیقاً معتقدند در این دوازده قرن ، مردم ایران با هم حرف نمی زده اند! و لابد برای مراودات روزمره زندگی ، پانتومیم بازی می کرده اند. عجیب آنکه این حرف را کسی می زند که در جای دیگری از کتاب ، ملی گرایان زمانه ما را متهم می کند که گویی معتقدند « در میان ملتها و اقوام بومی این سرزمین چهارهزار سال پیش از هخامنشیان با ایما و اشاره صحبت می کرده اند و در ایران چیزی به نام خط و زبان مثلاً عیلامی و اوراتوپی نبوده است ». شما که همین اتهام را به مردم ایران دوران ساسانی و حتی قرون اولیه پس از اسلام وارد کرده اید !

پایان بخش نخست

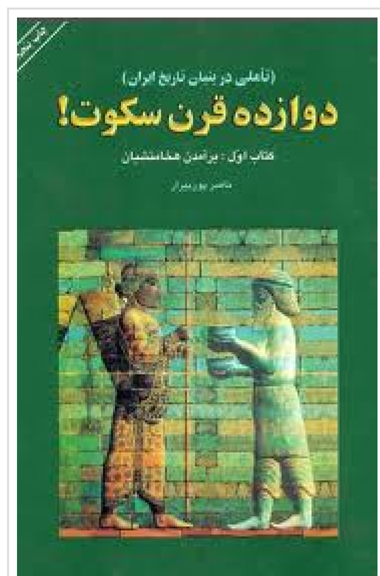
برگرفته از : مجله ی « جهان کتاب » ،سال هفتم ،شماره ۷ و ۸ ، شماره پی در پی ۱۵۱ و ۱۵۲ ، امردادماه ۱۳۸۱،صفحه های ۱۵ تا ۱۷ .

معرفی و نقد کتاب

دو سال سکوت (بررسی ادعاهای ناصر پورپیرار در کتاب های « دوازده قرن سکوت » و « پلی بر گذشته ») (بخش دوم)

۶ - فروردین - ۱۳۹۲

فریدون فاطمی



تاملی در بنیان تاریخ ایران : دوازده قرن سکوت . کتاب اول : برآمدن هخامنشیان

نوشته ی : ناصر پورپیرار

چاپ : ۱۳۸۰

۲۶۴ ص – ۱۵۰۰۰ ریال

ناشر : کارنگ

تاملی در بنیان تاریخ ایران : پلی بر گذشته . کتاب دوم: برآمدن اسلام

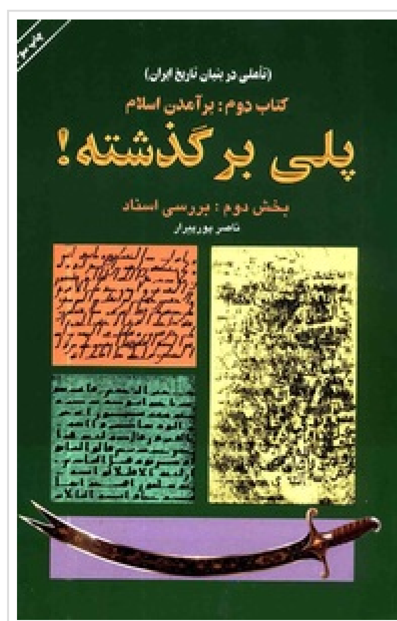
نوشته ی : ناصر پورپیرار

دوره سه جلدی – ۳۱۲ + ۲۸۰ + ۲۷۲ ص – ۵۰۰۰۰ ریال

چاپ اول : ۸۱ – ۱۳۸۰،

ناشر : کارنگ

بپردازیم به خود اتهام . در مورد زبان فارسی باستان ایشان به وجود نشانه های یک گویش شمالی در آن اشاره می کنند و آنها را واژه هایی می دانند که کوروش با خود از استپ های روسیه آورده است . و وعده می دهند در مقاله ای مستقل به حضور این واژه ها و صورت های تصریفی اسلاو در کتیبه بیستون بپردازند . اما چرا در مقاله ای مستقل ؟ چه جایی بهتر و مناسبتر از همین فصل برای آن بحث ؟ چرا که در آن صورت می فهمیدیم آیا منظورشان این است که زبان فارسی باستان یک زبان اسلاوی بوده، یا قبول دارند که زبانی مستقل است اما می‌گویند عناصر اسلاوی به آن وارد شده اند. قاعدتاً نباید به نظر نخست معتقد باشند (هرچند جوری نوشته اند که خواننده چنین گمان می‌کند)؛ چرا که اصلاً جای دفاع ندارد و همخانوادگی فارسی باستان با سانسکریت و دیگر زبانهای موسوم به هند و اروپایی در بررسی های مکرّر زبان شناسی تاریخی ثبت شده است . امّا اگر منظورشان فقط وجود عناصر بیگانه در یک زبان مستقل و دارای هویت و موجودیت جداگانه است ، این امر بعید نیست ؛ اما نفی وجود آن زبان را نمی کند. همین که می گویند این زبان بعداً آن واژه ها و وجوه تصریفی اسلاو را بیرون راند، نشانه بیگانگی و وارداتی بودن آن عناصر است . اما این زبان، که مسلماً اسلاوی نبوده، امکان دارد که برای سرزمین ایران در ابتدا بیگانه بوده باشد؛ چرا که از قرار معلوم، اقوام آریایی آن را به ایران آورده اند.



اما چرا شما فقط به آنچه از این زبان باقی نماند توجه کرده اید نه به آنچه باقی ماند ؟ گیریم که همان گونه که گفته اید ، اطلاعات ما از این زبان ، ناقص و افسانه وار باشد . چرا این را به گونه ای سخن می گویید که انگار خود این زبان هم افسانه است و عبارت است از سه چهار تا لغت پرت و پلا ؟ تعداد واژه های شناخته شده این زبان را بین چهارصد و ششصد گفته اند و دست کم صد کتیبه خوانده شده به این زبان هست . آیا جز این است ؟ این افسانه نیست . و از آن گذشته، این زبان ماند و از بین نرفت . واژه های فارسی امروز ما از همان ریشه هستند، و خود شما خواهی نخواهی از همان واژه هایی استفاده می کنید که داریوش هخامنشی در کتیبه بیستون به کار برد . فارسی کنونی ما دنباله و تکامل [یافته] همان زبان فارسی باستان است و بنابراین ، لابد ، مردمان به آن حرف زده اند که باقی مانده . پس آن مبحث مفصل شما در این مورد که چون هخامنشیان در مکاتبات و اسناد رسمی و اداری از خط و زبان آرامی استفاده می کردند پس فارسی باستان غیرکاربردی بوده است ، چیزی را اثبات نمی کند . هخامنشیان البته که از زبان و خط ملل تابعه استفاده کردند ، اما اگر فارسی باستان کاربرد نداشت چگونه باقی ماند ؟ و چرا آن زبانهای بومی ایران که ما هم به وجود آنها اذعان داریم و

می گویید کاربردی و نیرومند بوده اند ، نماندند و به وسیله یک زبان غیرکاربردی از میدان به در شدند ؟ آیا امروز از زبان های عیلامی و اورارتویی بیشتر خبر داریم یا از فارسی باستان ؟ چرا سی هزار کتیبه عیلامی ، زبان آرامی را نگه نداشت و صد تا کتیبه، فارسی باستان را نگه داشت ؟ و آیا برای باقی ماندن یک زبان راهی غیر از کاربرد آن هست ؟ پس در همین سرزمین ایران باید تعداد سخنگویان به فارسی بیشتر از آن زبانهای بومی بوده باشد . مسلّم آنکه این زبان با سرنیزه هخامنشی در گفتار مردم نماند ؛ چون خود آنها به زبان آرامی متوسّل شدند . بگذریم از اینکه اساساً به زور نمی توان مردمی را مجبور کرد به این یا آن زبان صحبت کنند، به این دلیل ساده که **نمی توانند**. لابد باز می گویید آن جهودهای بلاگرفته کلکی ابداع کرده بودند که این زبان بدون آنکه به کار برده شود ، باقی بماند .

این زبان فارسی باستان ، خطی از خود نداشته و صاحبانش خطی نساخته بودند و از این رو خط میخی بابلی را با تغییراتی به کار گرفتند. اما ایشان همه جا نداشتن خط را با نداشتن زبان خلط می کنند و مثلاً در ص ۸۷، ج ۲ می گویند : « **خط** و **زبان** فارسی باستان را جز الگوبرداری ... از **خط** میخی نمی توان شناخت ». و هیچ معلوم نیست چگونه از روی یک **خط** می توان **زبان** ساخت . و چطور از یک خط یک ملت سامی، زبانی که درمی آید هند و اروپایی است ! همین گونه، با نقل جمله ای از کتاب « تاریخ ادبیات پیش از اسلام » دکتر احمد تفضلی که گفته : « هیچ نوشته ادبی از زبان پارتی باقی نمانده » و نقل های مشابهی از یکی دو متن دیگر، خواننده را به این نتیجه می-رسانند که اصلاً چیزی به نام « زبان پارتی » وجود نداشته و اصل وجود چنین زبانی زاده تخیل و جعل برخی پژوهشگران است ؛ یعنی همان جور که وجود فارسی باستان را منکر بودند ، اینجا وجود فارسی میانه پارتی را هم زیر سؤال می برند و می گویند این زبانها و خطها به سرعت پدید می آیند و به سرعت هم نابود می شوند، آن هم فقط در آثار پژوهشگران . از این قرار در دوره پانصدساله اشکانی هم مردم ایران هنوز زبان باز نکرده بوده اند.

حال آنکه شاید از زبان پارتی **نوشته ادبی** یا **آثار قابل ذکری** باقی نمانده باشد، اما در وجود خود آن تردیدی نیست و همان احمد تفضلی و ملک الشعرای بهار و دیگران به آثار دیگری به زبان پارتی ، از قبیل کتیبه های همراه با کتیبه های ساسانی و مهمتر از آن آثار مانوی تورفان و سفال نوشته ها و سنگ مزارها و غیره اشاره می کنند و به ترجمه فارسی یک کتیبه پارتی در « مجله زبان شناسی » ارجاع می دهند که واژه ها و نامهای موجود در آنها ، هرچند معدود باشد ، برای اثبات وجود یک زبان مستقل و هم خانواده با زبان های فارسی باستان و پهلوی کافی است . همین واژه های معدود، بدون یک زبان نمی توانستند وجود داشته باشند. همین که پادشاهان ساسانی در کنار کتیبه های زبان پهلوی خود، همان متن را به زبان پارتی هم می آوردند، نشان می دهد این زبان آن قدر گسترش و اهمیت داشته است که چنین کاری لازم باشد. و آن وقت سؤالی را که ما باید از ایشان بکنیم ایشان از ما می کنند: « ساکنان آن امپراتوری بزرگ اشکانی نام... به چه خط و زبان ملی رفع حاجت می کرده اند؟» آیا می خواهند بگویند به زبان یونانی یا زبان آرامی حرف می زده اند ؟ آیا این حرف معقول است ؟ یعنی بعد از اسکندر ، مردم زبان نفهم و بی فرهنگ ایران اسکندر زبان یونانی یاد گرفتند و بعد در زمان ساسانیان دوباره یادشان رفت و به زبان الکن پهلوی روی آوردند ؟ یا پانصد سال آرامی حرف زدند و بعد دوباره یک زبان از خانواده زبان فارسی جایش را گرفت ؟ یا اصلاً حرف نمی زدند؟ یا فقط « اشکانی نام » بوده اند و در واقع امر ، اصلاً کل قضیه امپراتوری اشکانی دروغ است ؟

زبان پهلوی و متن های پهلوی

می رسیم به زبان پهلوی ساسانی . از آن هم پیش از اسلام چیزی نداریم جز چند کتیبه بر چرم و سنگ و سکه . آن هم زبان الکنی است « که حتی فعل ندارد و به زحمت دو صد واژه در آن می یابیم ، و ... حتی برای سپاه واژه ندارد » ، چه برسد به اینکه بتوان با آن فلسفه و علم و حکمت گفت .

تعجب می کنیم! توی « کتیبه کرتیر » در آن ترجمه ای که خودشان کرده اند یا خودشان قبول دارند ، چندین فعل می بینیم، پس چرا می گویند فعل ندارد ؟ با دقّت بیشتر می فهمیم منظورشان فقط فعل «است » است که در « کتیبه شاپور » دیده نمی شود و مثلاً می گوید « شاپور... پسر خدایگان بابک شاه [است] » . درست شد . واقعاً این جمله اگر « است » داشت ، بهتر بود. اما راستی، مگر زبان عربِی مورد علاقه ایشان « است » دارد ؟ مثل اینکه حواستان نبود!

برای سپاه هم آقای کرتیر واژه نداشته و به جایش می گفته مرد و اسب . اما لطفاً بفرمایید همین لغت سپاه را که آنها برایش واژه نداشته اند و شما دارید ، از کجا آورده اید ؟ غیر از زبان پهلوی برایش رگ و ریشه ای سراغ دارید؟ با آن « پ » غلیظ، اهدایی اعراب که نمی تواند باشد! و جالب آنکه همان لغتی هم که اعراب برای این واژه دارند، یعنی « جُند »، معرب « گُند » پهلوی است . بقیه این جور معرب ها را هم از همان استاد آذرنوش بپرسید. محمدی ملایری که از دست شما دق کرد.

اما از قرار معلوم، این زبان بدبخت « دوصد واژه بیشتر » هم نداشته است . بد نیست دست دراز کنم یکی از این فرهنگهای پهلوی را از کتابخانه بردارم ببینم چند تا واژه دارد .« فرهنگ کوچک زبان پهلوی » تألیف د . ن . مکنزی ، ترجمه مهشید میرفخرایی ، چاپ پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی (۱۳۷۳) حدود ۴۰۰۰ واژه دارد. البته این فرهنگ کوچک (concise) است و بنابراین تعداد واژه های این زبان

علوم انسانی و مطالعات فرهنگی ([illegible]) حدود [illegible] واژه دارد. البته این فرهنگ کوچک (concise) است و بنابراین تعداد واژه های این زبان بیش از اینهاست . خوب . آن سه هزار و هشتصد واژه اضافی از کجا آمده ؟ بهترین جوابی که می توانستند بدهند این است که این واژه ها مال تمدن های پهلوی پس از اسلام است، که ایشان این متن ها را دست ساز و ساختگی می دانند. عجالتاً به ساختگی بودن آنها کاری نداریم . اما این متن ها هرچند که ساختگی باشند، در پهلوی بودنشان که شک نداریم . و زبان پهلوی بعد از اسلام این سه هزار و هشتصد واژه جدید را از کجا آورد ؟ از دل همان دویست تا ؟ یعنی تازه بعد از اسلام به فکر واژه سازی افتادند و تند تند لغت ساختند ؟ یا این واژه های پهلوی را از عربی گرفتند ؟ یا باز هم یهودی ها نشستند و برای دامن زدن به اختلاف ما و اعراب سه هزار تا لغتِ دبش پهلوی ساختند ؟ و زبانی که به زعم ایشان سیر قهقرایی داشته و « کلامی رشد نکرده » ناگهان پس از اسلام شروع می کند به رشد . و آن وقت تا پنج قرن بعد از اسلام هم باقی می ماند. این زبان پهلوی پس از اسلام دنباله همان پهلوی پیش از اسلام است و بنمایه های آن همان واژه های پهلوی ساسانی است . پس از این زبان ، اگر می خواست ، خیلی کارها برمی آمد . و در باب این ادعا که « با این زبان نمی شد مثلاً فلسفه گفت » ، بد نیست امتحان کنیم. یک لغت فلسفی مهم بگویید ببینیم در زبان پهلوی می توان معادلی برایش جور کرد یا نه ؟ لابد اولین لغت فلسفی که یادتان می آید « جوهر »است . ای بابا ! اینکه خودش فارسی است. واژه « گوهر » خودمان است . این عرب ها نکردند اقلاً مهمترین لغت فلسفی را از یک زبان الکن نارسا نگیرند . اما جز این هم فراوان است . می توان واژه های ابن سینا را دید یا نگاهی به کتاب « شکند گمانیک ویچارشن » انداخت . و باز همان سؤال قبلی . آیا می گویید ملت ایران در زمان ساسانیان هم حرف نمی زده است ؟ این فقط کرتیر و شاپور نیست که به وسیله شما متهم به الکن بودن و ناتوانی زبانی می شود، بلکه تمام یک ملت است . یعنی تمامی این ملت الکن و بی زبان بوده و منتظر بوده برایش تخم کفتر بیاورند زبان باز کند.

ایشان حرف مورخانی را که گفته اند در ابتدای حاکمیت اسلام اداره امور کشورهای اسلامی به کمک کاتبان و منشیان و حسابداران ایرانی انجام می شده و دفتر و دستک ها به فارسی بوده است ، قبول ندارند . ایرادی ندارد . باید بیشتر تحقیق کرد . اما مهم دلیلی است که برای نظر خود می آورند و می پرسند که اگر چنین بود ، این کارمندان با کدام زبان کار می کرده اند . معلوم است ؛ با همان زبانی که قبلاً امپراتوری ساسانیِ خودشان را با آن اداره می کردند . آیا آن امپراتوری عریض و طویل اداره کردن نمی خواست و این اداره کردن زبان نمی-خواست ؟ برای امور محاسباتی کاخ تخت جمشید سی هزار لوح گلی به خط میخی پارسی باستان لازم آمده ، اما یک امپراتوری را می شد بدون زبان اداره کرد ؟ می گویند یهود « به دلیل روابط اقتصادی پردامنه خود » ناچار بوده برای خود خط ابداع کند . ایشان چنان محسور قدرت یهودند که چهار تا معامله و داد و ستد آن را از مجموع روابط اقتصادی و مالی و اجرایی و غیره دولت ساسانی بیشتر می انگارند .

اینک بپردازیم به[ادعای] ساختگی بودن متن های پهلوی پس از اسلام . اگر سعی کنیم بفهمیم منظورشان از ساختگی بودن آنها چیست ، می بینیم گویا اصلاً نمی دانند که این متن ها **وجود دارند**. چون در آغاز فصل سوم ج ۲، نخست فهرست ۹۳ کتاب به زبان پهلوی را به نقل از کتاب « ترجمه چند متن پهلوی » ملک الشعرای بهار می آورند. بعد می گویند « این است آن گنجینه ، که البته کلامی مکتوب از آنها را نیافته ایم، ولی گویا از زمان ساسانی به زبان پهلوی دوره اسلامی منتقل شده »! نیافته ایم ؟ خیلی هم یافته ایم . متن پهلوی قبل از اسلام نیافته ایم ، اما بعد از اسلام یافته ایم . انگار همان متن منقول را درست نمی خوانید که چند جا به طبع و نشر این کتابها اشاره می کند ، و حتی در همان اول گفته « اکنون از آنچه **هنوز باقی است** صورتی به اختصار نقل می کنیم ». و هیچ کس ادعا نکرده همه این کتابها از زمان ساسانیان آمده ، برخی را گفته اند. برخی دیگر اصلاً **بعد از اسلام نوشته شده اند.** شاید « کارنامه اردشیر بابکان » در واقع بعد از اسلام نوشته شده باشد . اما به پهلوی نوشته شده . و صادق هدایت آن را از پهلوی ترجمه کرده است . کتاب « دینکرد » را می گویید نیافته ایم ؟ این را که دیگر خودشان هم ادعا نکرده اند مال قبل از اسلام است . یک موبدی در زمان مأمون به پهلوی نوشته . صد و هفتاد هزار کلمه هم هست و می توان شمرد. کتابهای دیگر آن فهرست هم با همان تعداد واژه ای که جلویش نوشته اید، همه موجودند و برخی به فارسی هم ترجمه شده اند . و از دل همین هاست که آن فرهنگهای پهلوی و آن چهار هزار واژه درآمده اند. پس شما به جای اینکه بگویید ، مگر معجزه روی داده که با زبانی چنان الکن ، صدها کتاب و مقاله در مقوله های مختلف پدید آمده ، ناچارید فرض خود را که « الکن بودن » آن زبان است ، کنار بگذارید . چرا که بیهوده فقط بر چند کتیبه داغان تکیه کرده اید (که به خلاف گفته شما سه سطری هم نیستند و برخی شان سی چهل سطری و بیشتر هستند) و کل زبان گفتاری را که سندی از آن نمانده است ، نادیده گرفته اید . این زبان اگر نارسا بود ، نمی توانست پس از اسلام که قاعدتاً باید رو به فراموشی و اضمحلال برود ، به جای آنکه به تدریج واژه های زبان تازه نفس مهاجم را جذب کند ، تازه شروع کند به واژه ساختن . باقی نماندن آثار مکتوب دلیل وجودنداشتن یا نارسایی زبان نیست . دلایل دیگری دارد که به آن هم خواهیم پرداخت .

فارسی دری

ظاهراً لالمانی مردم ایران بعد از آن دوازده قرن تمام نشده و تا مدتی بعد از اسلام هم ادامه داشته . زیرا زبان پهلوی که الکن بوده ؛ مردم هم که هنوز عربی یاد نگرفته بوده اند؛ زبان فارسی دری هم که بعداً پیدا شده و فقط از میانه قرن چهارم برخی از عبارت های کوتاه از فارسی دری پیدا شده، پس مردم هم جز همین عبارت های کوتاه را بلد نبوده اند و همچنان با میزبانی سر می کرده اند و برای هم ادا و اشاره در می-آورده اند .

آنگاه این فارسی دری را هم زبان ناتوانی می دانند که جز به کمک زبان عربی نمی توانست سر پا بایستد . و شاهدشان اولین فرهنگ فارسی است که « لغت فرس » اسدی توسی باشد که در قرن پنجم نوشته شده و هزار و صد واژه بیشتر ندارد. و برای تکمیل استدلال خود می-گویند این اسدی توسی چنان ناوارد بوده که فلان واژه ها را درست معنا نکرده است . اما با این تکمیل کاری ، در واقع ، کار خودشان را خراب کرده اند. چون نشان می دهد اسدی توسی آنقدرها هم بر فارسی مسلط نبوده و در واقع ، صلاحیت تنظیم فرهنگ برای زبان فارسی را نداشته است . شاید به این علت که گرچه اهل توس و گویا خویشاوند فردوسی بوده ، اما در آذربایجان زیسته و همه واژه های فارسی دری را درست نمی دانسته است . اما از همه اینها گذشته ، چرا لقمه را دور سرتان می چرخانید و راه دور می روید ؟ این اسدی توسی تقریباً یک قرن بعد از فردوسی می زیسته است . یعنی صد سال پیش از « لغت فرس » او، فردوسی « شاهنامه » را سروده است . آری ، صد سال پیش از آنکه اسدی با آن هزار و صد واژه ناقابلش بهانه به دست شما بدهد ، فردوسی شصت هزار بیت درخشان به این زبان سروده که هزارها واژه و ترکیب فارسی در آن هست ؛ و وقتی این هست ،اصلاً ما را چه حاجت به « لغت فرس » ؟و آن کس که گفت « عجم زنده کردم بدین پارسی » فکر این روزها را کرده بود . شما اگر فکر امی کنید زبانی که می تواند « شاهنامه فردوسی » را تحویل دهد هنوز زبانی است ناتوان ، و اگر فکر می کنید فردوسی « شاهنامه » را با هزار و صد واژه سرود ،ما به این فقر و ناتوانی قانعیم . و اگر فکر می کنید با چنین زبانی حرف علمی و ادبی و فلسفی نمی توان زد ، دوباره همان « شاهنامه » را بخوانید . و لطفاً مقداری هم درباره نقش زبان عربی در روی پا ایستادن فارسی فردوسی توضیح بدهید .

و جالب است که یکی از خطاهای دیگری که ایشان به ایرانیان نسبت می دهند و مسبب آن را شعوبیه و یهودان می دانند ، این است که ما همین زبان را حفظ کردیم ؛ حال آنکه دیگر مللی که اسلام آوردند، زبان خودشان را ول کردند و زبان عربی را پذیرفتند . همین که زبان فارسی باقی ماند و جای خود را به عربی نداد، محکمترین دلیل است بر اینکه زبان ناتوان و کم رواجی نبوده است . در شرایطی که عربی زبان دین و دولت بود، تنها نیرومندی و رواج گسترده فارسی باعث شد جذب عربی نشود . اما ایشان اصرار دارند که این پافشاری در حفظ زبان فارسی یک توطئه سیاسی بوده است . انگار که شعوبیه و یهود می توانستند دوره بیفتند به مردم بگویند عربی حرف نزنید و همان فارسی الکن خودتان را صحبت کنید! مگر زبان مردم را می توان با این کارها حفظ کرد یا تغییر داد ؟ مگر زبان دستور و سفارش بر می دارد ؟ شما یک کلمه فرنگی را که به دهان مردم افتاد ، با تمام وسایل ارتباط جمعی نمی توانید تبدیل کنید به معادل فارسی آن . آن وقت تبلیغات شعوبیه می تواند مردم را وادار به حفظ زبان فارسی کند ؟

این زبان فارسی دری ، از آنجا که در احاطه زبان عربی بود ، برای نیازهای جدید واژگانی خودش به جای آنکه از ریشه ها و بن های خودش بهره بگیرد – که کاملاً شدنی بود و ابن سینا نمونه هایی از آن را نشان داده – از واژه های عربی بهره گرفت . این را ایشان می گویند « بیرون کشیدن زبان فارسی از دل عربی » ، و « وصله پینه کردن فارسی به کمک عربی » . و از اینکه ماهیت این کمک از چه قرار بوده است ، چیزی نمی گویند و کاری نمی کنند جز یک انشا نویسی احساساتی درباره پرورش زبان فارسی در آغوش زبان عربی . حال آنکه اگر ایشان می توانند از « التفهیم » بیرونی قطعه ای را بیاورند که نشان دهد اکثر اصطلاحات نجومی آن عربی است ، ما هم می توانیم از « مفاتیح العلوم » خوارزمی دهها واژه نجومی فارسی را بیاوریم که برخی از آنها معرب شده و برخی نیز با نقل به معنی ، به عربی راه یافته است . و اگر فرهنگستان های عرب می توانند هشتاد هزار واژه برای شیمی وضع کنند، فرهنگستان ما فقط به دلیل آنکه واژه های عربی واردشده در فارسی را دیگر بیگانه نمی شمارد ،اصراری در آنکه حتماً واژه های برگزیده اش فارسی ناب باشد ، ندارد و درست هم همین است . اما گزینش واژه های فارسی ناب برای مفاهیم جدید کاملاً امکان پذیر است .

خط

تا اینجا در بررسی ادعا در باره « نداشته » های ملت ایران دیدیم که « نداشتن زبان » حرف بی پایه ای است . و اما نداشتن خط . روشن است که خط در بین النهرین زاده شد و از همان جا به سرزمینهای دیگر رفت و حتی خط یونانی هم به طور غیرمستقیم از خطوط بین النهرین ریشه گرفت . پس عجیب نیست که ایرانیان هم نخست خط را از همین منطقه گرفته باشند. البته ایرانیان برای برآوردن نیازهای زبان فارسی باستان در خط میخی بابلی تغییراتی هم داده اند . بعدها ، در زمانی که دقیقاً نمی دانیم ، خط پهلوی را ساختند که خط چندان راحتی نبود ؛ همان طور که خط های دیگر آن زمان هم کم و بیش نبودند. سپس ،باز در یک زمان نامعلوم دیگر، زرتشتیان برای رفع مشکلات خط پهلوی که در نوشتن « اوستا » دشواری می آفرید ، خط اوستایی را ساختند. پس از اسلام هم، از آنجا که به اسلام گرویده بودند، با توجه به مشکلات خط پهلوی ، بهتر دانستند که به رفع مشکلات خط عربی کمک کنند و این خط را تکمیل کنند و همراه دیگر مسلمانان از آن بهره بگیرند. پس ایرانیان چندان بی خط هم نبوده اند، و نمی توان عرب نجد را، که به گفته خود ایشان برای کتابت « قرآن » خطی نداشت و تا پایان قرن سوم اسلامی ، خطی با اسلوب پذیرفته شده عام پیدا نکرد، و همان را هم به کمک ایرانیان پیدا کرد، از این حیث از ایرانیان جلوتر دانست.

فرهنگ مکتوب

می رسیم به باقی نماندن آثار مکتوب. [آقای پورپیرار] چنان به مزیت عرب در این زمینه بر عجم باور دارند که می پرسند : اصلاً زبان پهلوی برای واژه « کتاب » عرب چه واژه ای داشته ؟ [آقای پورپیرار] چه طور نمی دانند معادل کتاب در فارسی « نامه » است که در پهلوی « نامگ » بوده و خداینامه (خوتای نامگ) را زیاد شنیده اید . و اگر منظورشان این است که چرا این واژه در کتیبه های ساسانی نیامده ، خوب واژه « کتاب » عرب را هم قبل از « قرآن » در هیچ کتیبه یا متنی نمی توانند سراغ بدهند. و اگر حضور آن در « قرآن » دلالت بر وجودش در زبان عربِ پیش از « قرآن » می کند، چرا وجود معادل آن در متون پهلویِ پس از اسلام حاکی از وجودش در زبان پهلوی ساسانی نیست ؟ اما گویا خوشبختانه ما اصلاً در پاسخ گفتن به این مسئله آثار مکتوب فارسی پیش از اسلام مشکل چندانی نداریم ؛ چرا که خود ایشان بعداً در سومین کتاب ، فصلی در حدود صد صفحه را به اثباتِ نبود کتاب عربی و « قرآن » مکتوب در دو قرن اول اسلامی اختصاص داده اند؛ یعنی بعد از آن همه سرکوفت که به ما بابت کتاب نداشتن زده اند ، تازه اثبات می کنند عرب هم از کتاب فقط « لغت » کتاب را داشته است !

اگر آثار مکتوب آن هزار و دویست سال منحصرند به تعدادی کتیبه ، از عرب پیش از اسلام هم تنها چیزی که داریم تعدادی کتیبه است و بس . و آنچنان که از حرف بروکلمان (که قبولش دارید) برمی آید ، بیشترین نتیجه ای که از این کتیبه ها می توان گرفت ، وجود عواطف مذهبی در میان اعراب است . که این از کتیبه های ساسانی هم بر می آید. و اما آن « معلقات سبع » که این همه به رخ ما می کشید که سه چهار قرن پس از اسلام به وسیله حماد راویه ایرانی تبار روایت شد، که نمی دانیم چه قدرش ثمره طبع خود اوست که از قضا ذوقی نکو داشته است . پذیرفتنی نیست که کسی در مورد ایران و زبان فارسی فقط « اسناد همزمان » را قبول داشته باشد ؛ اما برای اعراب پارتی بازی کند و آثار بازسازی شده را بپذیرد . اگر از آن « پارسیک ها و پهلوانیک ها » که ایرانیان بیهوده بدان تفاخر می کنند ، حتی سطری را در « کتیبه ای یا موزه ای » ندیده اید ، مگر از آن شعر عظیم عصر جاهلی می توانید یک سطر را نشان دهید که در همان کتیبه های عرب مانده باشد ؟ انگار یک بام و دو هواست ! نبود کتاب فقط در مورد ایرانیان دال بر برهوت فرهنگی است . اگر « معلقات سبع » روایت شده حماد راویه می تواند به وجود ادبیات و شعر عرب پیش از اسلام گواهی دهد، پس « ویس و رامین » فخر الدین اسعد گرگانی هم می تواند به وجود ادبیات پهلوی گواهی دهد ؛ چرا که او به صراحت می گوید این داستان را از یک متن پهلوی گرفته و ماجراهای داستان هم در جامعه ساسانی یا پارتی می گذرند : ندیدم زان نکوتر داستانی/ نماند جز به خرم بوستانی / ولیکن **پهلوی** باشد زبانش / نداند هرکه برخواند بیانش / در این اقلیم آن دفتر بخوانند / بدان تا **پهلوی** از وی بدانند. و قبل از این که این « ویس و رامین » را گرگانی در سده پنجم بسراید، بونواس در قرن دوم هجری از آن خبر داشته است .

فصل مربوط به اولین کتابهای عربی و مکتوب شدن « قرآن » در کتاب ایشان فصل خوب و محققانه ای است که بدبختانه جهت گیری هایشان کار را خراب کرده است . ایشان نشان می دهند که در جهان اسلام به علت ناقص بودن خط عرب و بی نظمی نحو آن ، کتابی وجود نداشته و « قرآن » هم به همین دلیل مکتوب نشده . و قرآن نگاری از پایان قرن اول و آن هم تنها در میان نومسلمین غیر عرب آغاز می شود . گویا مقرون به صرفه ندانسته اند به جای نومسلمین غیرعرب ، رک و پوست کنده بگویند ایرانیان . و سپس ، در توجیه اینکه چرا اینان به جای عرب کتابت « قرآن » را آغاز کرده اند ، دلایل جالبی می آورند . یکی آنکه بزرگواران عرب از نوشتن « قرآن » بی نیاز بوده اند و با آن حافظه ماشاءالله قویِ خدادادشان ، به راحتی « قرآن » را حفظ می کرده اند ؛ اما نومسلمانان غیرعرب، خوب طفلکی ها، بالاخره یک قدری استعداد و حافظه شان کمتر است و نمی توانسته اند « قرآن » را حفظ کنند و ناچار ! به کتابت آن شده اند . علاوه بر این، این بیچاره ها یک زبان بومی هم داشته اند و مزاحمت ! این زبان بومی نمی گذاشته « قرآن » را حفظ کنند ؛ یعنی بعد از آن همه سرکوفت که بابت نداشتن زبان خورده اند ، حالا معلوم می شود داشته اند اما « مزاحم » بوده و باعث « آشوب و اغتشاش » می شده و خلاصه ، اصلاً بهتر بود اینها زبان و کتاب نمی داشتند. به هر صورت مبادا یک وقت گمان کنید اینکه نحو عربی را غیرعربان مرتب کردند و خط عرب را آنان سامان دادند به این دلیل بوده که خط و کتابت نزد آنان رواج بیشتری داشته، بلکه آن کس که « از مادر عرب زاده شده و در محیط فرهنگ عرب پرورش یافته » ، شأنش اجل از این کارهای سطح پایین است و او که مادرزاد با اصوات درست می خوانده و حافظه نیرومندی داشته ، کار کتابت را گذاشته به عهده عجم ها و غیره که به علت نیاز ! و ضعف حافظه ! خط و نحو عرب را رشد داده اند . البته با آنکه « صاحب منصبان و خردمندان » عرب بر کار این نوچه ها نظارت داشته اند ، باز کارشان را درست انجام نمی داده اند و این عربی هایی که می نوشته اند پر بوده از اشتباه و تنوع ، و بلد نبوده اند از سرمشق ناموجود یا شفاهی به درستی پیروی کنند. البته « هستند بی خردانی که نیازهای این سویی را به ناتوانی آن سویی نسبت می دهند » ، و من که متوجه شدم خطاب این جمله به خودم است ، خوردم و دم نزدم .

می بینیم که از افتخارات عرب این را می شمارند که « قرآن » را توانسته سینه به سینه و به طور شفاهی نگه دارد . « معلقات سبع » را هم دیدیم که به طور شفاهی باقی مانده است . پس آیا بهتر نیست به سایر ملل هم قدری لطف کنند و اجازه بدهند بخشی از مواریث فرهنگی شان به طور شفاهی و سینه به سینه منتقل شده باشد و این قدر سند کتبی و مدرک کتیبه ای و استشهاد و رونوشت شناسنامه نخواهند ؟ قسمت اعظم میراث فرهنگی بشریت به همین صورت به ما رسیده است . اگر از « اوستا » نسخه زمان ساسانی نداریم ،از «ایلیاد و اودیسه »ای که به رخ ما می کشید، هم نسخه زمان هومر نداریم . زمان هومر که سهل است ، حتی از آن نسخه هایی هم که در یکی دو قرن پیش از میلاد می گویند آریستارخوس ساموسی ، آریستوفانس بیزانسی و زنودوتوس در اسکندریه تدوین کردند ، چیزی نمانده و آنچه

الآن داریم ، نسخه های متأخری است که گفته می شود پایه اش در نسخه های اسکندریه بوده . ازآثار ارسطو هم قدیمی ترین نسخه هایی که داریم از قرن نهم میلادی کهنه تر نیست . و وجود هومر همان قدر آمیخته با ابهام و تردید است که وجود زرتشت . مکالمات کنفوسیوس هم با آن «استاد گفت » های مکررش پیداست که قرن ها بعد بر اساس روایت های شفاهی گرد آمده . و تا همین چهار پنج قرن پیش « اوپانیشاد »های جدید همچنان در حال پیداشدن بودند. پس نمی توان ایرانیان را به علت آنکه فرهنگشان به طور سینه به سینه انتقال یافته استثنا دانست و ایران را برهوت فرهنگی شمرد. آن محققان که سنت شفاهی به ایرانیان نسبت داده اند، آن فرانسوی که گفته متون مقدس مزدیسنان تا اواسط قرن هفتم میلادی شفاهی حفظ می شده، و آن پژوهشگری که از نبود فعل خواندن و نوشتن در « اوستا »، « سپرده به سینه بودن » آن را نتیجه گرفته، هیچ یک بیراهه نرفته اند.

فرهنگ شرق نزدیک پیش از اسلام

اینجا متوجه می شویم که ایشان آن برهوت فرهنگی هزار و دویست ساله را خاص ایران نمی دانند و به کل بین النهرین بسط می دهند و آن را هم کار هخامنشیان می دانند . و اینکه می گویند تا دو قرن بعد از اسلام در تمام منطقه جز « قرآن » و « تورا ت » و « انجیل » کتابی نبوده به همین دلیل است . چون اگر عرب به علت شکل نگرفتن خط ، کتاب نداشته، خط های شکل گرفته تری هم در منطقه بوده اند . پیداست که به پدیده هلنیسم توجه ندارند . و توجه ندارند که اندکی پس از دوران اسکندر دیگر در یونان چندان خبری نبود و فرهنگ یونانی منتقل شد به اسکندریه و سوریه . و آنچه به عنوان فرهنگ و علم یونانی اکنون در دست ماست ، از طریق همین منطقه به دست ما رسیده است . ایشان که دلایلی موجه می آورند در اینکه علم و فرهنگ یونانی در واقع فرزند تمدن کهن بابل و بین النهرین [و مصر] بوده، توجه ندارند که این فرهنگ همان راهی را که رفته بود، با اسکندر برگشت و از دوران اسکندر تا اسلام و مدتی بعد، فرهنگ یونانی در واقع دوباره در شرق نزدیک زنده بود و با ظهور مسیحیت این جریان تقویت شده بود . مترجمان عربی که پس از اسلام متون یونانی را به عربی ترجمه کردند این متن ها را اغلب از یونان نیاوردند بلکه آنها را در همین سوریه و اسکندریه یافتند که هم متن های یونانی و هم ترجمه های سریانی آن متن ها در آنها موجود بود و اینها کتابهایی بودند غیر از « تورات » و « انجیل » . همه متفکران یونانی نگاهی به شرق و ایران و هند داشتند . فقط هرودوت نبود که به این طرف ها آمد، دموکریت هم آمده بود و فلوطین هم آمده بود و هدفش ، تا آنجا که شنیده ایم ،آشنایی با فرهنگ ایران و هند بود. و قاعدتاً ، این جور آدمها برای گردش و تفریح نمی آمده اند. شاگردش فرفوریوس زاده سوریه بود و « ایساغوجی » او قبل از اسلام در شرق به زبان سریانی وجود داشت و نیز « المجسطی » بطلیموس و بسیاری دیگر از کتابهای فلسفی و ریاضی و هیئت و طب به زبان سریانی ترجمه شده و در شرق نزدیک موجود بودند . بگذریم از متون کلامی مسیحی . پولس ایرانی هم خلاصه منطق ارسطو را، می گویند برای انوشیروان، به سریانی ترجمه کرده بود و ... از همین منطقه و در همین دوران ، مانی و مزدک برخاستند و مسیحیت پدید آمد و این دین ها تا اقصای شرق ایران نفوذ کردند . چنین محیطی را ساکت و بی فرهنگ دانستن فقط ناشی از بی اطلاعی یا بی توجهی است .

« اوستا »

در چنین زمینه ای است که باید به مسئله باقی نماندن « اوستا» ی ساسانی توجه کرد . ابهام ها و تردیدهایی که درباره « اوستا » وجود دارد ناشی از همین مسئله انتقال شفاهی است . اکنون می پردازیم به ادعای ایشان که « اوستا » ، « با خط و زبانی اختراعی » بعد از اسلام آفریده شد . مستند ایشان کتاب احمد تفضلی است که می گوید وقتی خواستند « اوستا » را بنویسند ، دیدند با خط دشوار پهلوی نمی توان تلفظ صحیح واژه های اوستایی را نوشت و از این رو بر اساس خط پهلوی ، خط اوستایی (یا دین دبیره) را اختراع کردند، و این را به دوران ساسانی برمی گرداندند که البته ایشان حق دارند تردید کنند که شاید بعد از اسلام بوده باشد. اما بعد از اینکه از کتاب تفضلی نقل کردند ، می گویند: « اگر این زبان و خط با گسترده کردن اختصاصی زبان پهلوی میسر شده »، « اگر بتوان با همین روش زبان و خط اختراع کرد » ... ای بابا ! کجا صحبت از اختراع زبان بود ؟ هیچ کس نگفته زبان اوستایی هم ساخته شده . احمد تفضلی سخن از ساختن یک **خط** می راند و ایشان سخن از ساختن **خط** و **زبان** . زبان را که نمی توان اختراع کرد . زبان اوستایی یک زبان مشخص موجود شناخته شده است که خویشاوندی آن با زبان های سانسکریت و فارسی باستان نشان داده شده است . و همین که در « اوستا » هست نشان می دهد در زمانی کهن در جایی به این زبان سخن گفته می شده، و تنها کاری که ایشان می توانند بکنند این است که کشف کنند کی و کجا ؟ و اما اینکه می گویند تدوین « اوستا » به همین اواخر در هند و با واژگان زبان گجراتی برمی گردد ،از آن حرف هاست ! به راستی آیا زبان اوستایی با واژه های زبان گجراتی ساخته شده ؟ پس چرا همان نسخه هایی از « اوستا » که پیدا شده ، بعضی همراه است با **ترجمه** گجراتی ؟! و مگر آقای کانگا دیوانه بوده که پس از کشف متن « اوستا » در هند فرهنگ سه زبانه اوستایی – انگلیسی – گجراتی تدوین کرده ؟ چرا ما ریشه همه واژه های فارسی امروز را در زبان اوستایی پیدا می کنیم؟ حتماً چون پرویز ناتل خانلری نوشته بود موبدان زرتشتی گجرات واژه های اوستایی را با لهجه گجراتی خود تلفظ می کردند و لذا ما نسبت به تلفظ اصلی آنها مطمئن نیستیم ، ایشان نتیجه گرفته اند اصلاً این واژه ها گجراتی هستند . چنین ادعای عظیمی که ده ها هزار صفحه کار زبان شناسی تاریخی را به آب می شوید ، قاعدتاً بایستی یکی دو سطری مدرک و دلیل همراه می داشت .

و گذشته از این ، ما « اوستا » را همین اواخر در هند نیافته ایم . قسمت هایی از آن در قرون سوم و چهارم هجری در کتاب « دینکرت » آمده است و ما نمی دانیم چرا نمی توان برای اثبات وجود « اوستا » به « دینکرت » استناد کرد. اگر قرار بود « اوستا »ی ساختگی جور کنند نیازی به اختراع یک زبان بغرنج نبود. مگر نگفته بودند « اوستا » در زمان ساسانیان به پهلوی ترجمه شده ؟ خوب یک متن پهلوی جور می‌کردند و می گفتند این هم آن « اوستا » یی که می گفتیم . حال آنکه آنان یک فرهنگ باز هم ساختگی اوستایی به پهلوی معروف به « فرهنگ اوییم » جور کردند که بعضی از واژه های آن در « اوستا »ی موجود یافت نمی شود و نشان می دهد « اوستا » قسمت های دیگری هم داشته یا همه واژه های این زبان در کتاب « اوستا » به کار نرفته است . آگاهان معتقدند این هم کلک دیگری است برای اثبات وجود قسمت های یافت نشده « اوستا » .

اینجاست که می فهمیم چرا ایشان در زیرنویس همان قطعه منقول از ملک الشعرای بهار تعجب می کنند که چرا از ترجمه « اوستا » به پهلوی سخن می رود و می پرسند چگونه « اوستا » را از پهلوی به پهلوی برگردانده اند ؟ و با قاطعیت این را بی معنی می دانند! یعنی بهار با آن همه آشنایی با متون پهلوی نمی دانسته چه می گوید؟ حال آنکه روشن است منظور ترجمه از زبان اوستایی به پهلوی است . تصور ساخته شدن زبان اوستایی از روی **خط** پهلوی چنان ایشان را گرفته که فکر می کنند خب ، اوستایی هم همان پهلوی است دیگر! پس می‌توان نتیجه گرفت اساساً « ورود » ایشان به این مطلب ، کافی برای اظهارنظرهایی چنین قاطع نیست . و اما از حیث مضمون « اوستا » که گفته اند متأثر از « تورات » و « قرآن » و ... است ، باید بحث را موکول کرد به زمانی که نمونه ای نشان بدهند .

نمی دانیم در مورد زرتشت که می گویند وجود نداشته چه کنیم ، با آن همه ابهام ها و حرف های ضد و نقیض و اسناد نامطمئن ؟ چه فایده دارد که ما هم چند تا شاهد از این ور و آن ور جور کنیم ؟ یکی از این شاهدهای ناقابل ما یک آدمی است به نام افلاطون که در رساله « آلکیبادس » خود در بند ۱۲۲ (ص ۶۱۹، ترجمه فارسی) از زرتشت نام برده . یکی دیگر کسی است به اسم پلوتارخ . یکی پلینی . و امثال این جور افراد مشکوک الهویه و معلوم الحال . حالا خنده دار است که یک آقایی که ایشان از ما دعوت کرده اند به کتابش بخندیم، در انتهای کتابش به نام «هزاره های گمشده » ، همه قطعاتی از متن های باستانی را که از زرتشت یاد کرده اند ، به همان زبان یونانی یا لاتین افست کرده و چسبانده . آن هم در این کمبود کاغذ . تا مثلاً ما بدانیم که سی و هفت نفر آدم مربوط به پیش از اسلام با اسم های عجیب و غریبی مثل دیودوروس سیسیلی و اسکندر پولی هیستور و تیتوس فلاویوس و کلمنس اسکندرانی و دیوگنس لائریتوس و پورفیریوس و هیرونیموس و پروکوپیوس و اپیفانوس و ... مدعی وجود آدمی به اسم زرتشت هستند و ابداً توجه نداشتند که آقای پورپیرار گفته ، ما در هیچ متن داخلی و خارجیِ قبل از اسلام زرتشت را نیافته ایم .

پرسشی که برای ما می ماند این است که اگر « اوستا » و زرتشت وجود نداشته و ساختگی است ، آن آدم های پس از اسلام که اینها را جعل کردند چه دینی داشتند، و به نفع چه دینی این کار را کردند، و روحانیانی که این همه آثار دینی به زبان پهلوی آفریدند ، روحانیان کدام دین بودند ؟

نقش شعوبیه

این طور که ایشان می گویند تمام این جعل ها و کتابسازی ها، ... تمام این آتشها از گور دو دسته بلند می شود : یکی حزبی به نام شعوبیه ؛ دیگری یهود. شعوبیه تا آنجا که از فحوای کتب مختلف مخالف و موافق استنباط می توان کرد، عجم گرایان افراطی بوده اند ؛ مثلاً نوعی شووینیسم . برخی هم می گویند این عکس العملی در مقابل عرب گرایی افراطی بوده . اما به این هم ما کاری نداریم . شاید چنین بوده و شاید نبوده . اما چرا باید هرگونه گرایش ملی گرایانه یا ایران خواهانه را که وجود آن در مردم یک ملت ، طبیعی و معقول و سالم است ، زیر مقوله « شعوبیه » بگنجانیم و برایش با کمک کتاب آقای افتخارزاده چنان پرونده سازی کنیم که روی دادخواست های زمان استالین را سفید کند ؟ این واقعیتی است که ایرانیان اگرچه اسلام را مشتاقانه پذیرفتند برای خود هویتی مجزا و متمایز و مستقل از اعراب قائل بودند . همان هویتی که شما ظاهراً منکر آن هستید .[ایرانیان] بر آن بودند که خودشان تاریخ و فرهنگ و تمدن مستقلی داشته اند و بی ریشه و بی هویت نبوده اند و پذیرفتن اسلام دلیل نمی شود که این هویت و تاریخ و فرهنگ مستقل را در عربیت مستحیل کنند . خواستند جزئی از جهان اسلامی باشند نه جهان عربی . کجای این خواست و گرایش عیب دارد که اسمش را گذاشته اید « جعل » فرهنگ پیش از اسلام برای ایران ؟ و تمام همّ و غمّ تان را بر این گذاشته اید که ثابت کنید ما پیش از اسلام ، بی فرهنگ و اساساً بی همه چیز بوده ایم ؟ گمان مبرید اثبات اینکه این ملت پیش از اسلام هیچ بوده بر عظمت و اعتبار اسلام می افزاید . اسلام اگر ملتی با فرهنگ و متمدن و تاریخمند را با پیام انسانی خود فتح کرده باشد مهمتر است یا عده ای بی ریشه بی فرهنگ عاری از تمدن را ؟

ناگفته نماند که این امکان هست که در کوشش برای احراز هویت تاریخی ، گاه افسانه هایی جانشین واقعیت شود یا حتی پای دروغپردازی و گزافه گویی در میان آید . کار مورخ همین است که بکوشد در این میان راست را از دروغ و افسانه تمیز دهد.

نقش یهود

دسته دوم یهودان اند . گزاف نیست اگر بگوییم لبّ کلام نویسنده این است که ملت ایران از همان دوهزار و پانصد سال پیش که کوروش پیدایش شد ، تا امروز که خدمت شما هستیم، بازیچه ای بیش در دست یهود نبوده است ! این ملتی است یهودساخته ! فرهنگ و ادب و استقلال و اساطیر و این چند تا متفکر و عالمی که شنیده ایم و خوانده ایم ، همه ساخته های یهود است و شایعه ای بیش نیست و اینها را یادمان داده اند تا برابر اعراب بایستیم وگرنه در واقعیت امر ، ما که « عددی نیستیم » ! در واقع ، اصلاً یهودان ما را تحریک کردند که ملت مستقلی باشیم وگرنه درست این بود که ما تبعیت از خلافت (ترجیحاً اموی) می کردیم . چون اصلاً این ملی بازی های ما موجب شد خلافت عرب علاقه اش به شرق را به تدریج از دست بدهد و گسترش شرقی اسلام متوقف شود ، وگرنه یک امپراتوری اموی ایجاد میnشد از ساسانی هم بهتر ! گویا بر آن اند که اساساً ایجاد سلسله های ایرانی یک توطئه یهودساخته بوده و ظاهراً تصمیم دارند در جلد بعد ثابت کنند همه این حکومت های محلی ، از سلجوقیان و سامانیان و صفاریان و طاهریان و آل بویه و آل زیار ، همه ظهورشان ناشی از حضور قدرتمند یهودان است و به نوعی از شبکه جهانی یهود دستور می گرفته اند. و اگر بخواهیم دلایلی را که برای این دخالت موذیانه یهود در سرنوشت ما در این چهار جلد ارائه کرده اند جمع بندی کنیم ، به این می رسیم که اولاً یهودان در ایران خیلی زیاد بوده اند ، ثانیاً کلی پولدار و تاجر و وزیر و دانشمند و پزشک و نزولخوار در میان آنها بوده است ، و سوم اینکه اینها اصولاً خیلی پدرسوخته اند . خلاصه اینکه صهیونیسم امروز را فرافکنی می کنند به کل تاریخ گذشته ایران و اسلام ، و تاریخ پدیده قرن بیستمی صهیونیسم را می برند به سه هزار سال قبل . غافل از آنکه اساساً این « مسئله یهود » امری مربوط به اروپاست و یهودآزاری و یهودستیزی هیچ گاه در جامعه اسلامی و ایرانی مطرح نبوده است . برخورداری یهودان از حقوق و امتیازات کافی و فراوان در جوامع اسلامی و ایرانی باعث می شد اساساً چندان نیازی به توطئه هایی از این دست نداشته باشند . و اگر هم زمانی « اسرائیلیات » به هم بافته اند ، به قصد توجیه دین خودشان بوده و در حالی که حتی بین فرقه های درون یک دین رقابت ها و خصومت های بسیار وجود دارد، وجود رقابت بین دو دین مختلف دور از انتظار نیست .

پایان بخش دوم

برگرفته از : مجله ی « جهان کتاب » ، سال هفتم ،شماره ۹ و ۱۰ ، شماره پی در پی ۱۵۳ و ۱۵۴ ، شهریورماه ۱۳۸۱،صفحه های ۴ تا ۷ .

معرفی و نقد کتاب

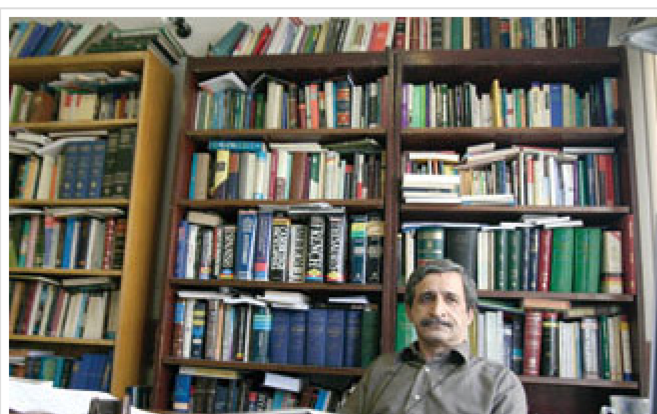
دو سال سکوت (بررسی ادعاهای ناصر پورپیرار در کتاب های « دوازده قرن سکوت » و « پلی بر گذشته ») (بخش پایانی)

۸ - فروردین - ۱۳۹۲

فریدون فاطمی

تاملی در بنیان تاریخ ایران : دوازده قرن سکوت . کتاب اول : برآمدن هخامنشیان

نوشته ی : ناصر





پورپیرار

چاپ سوم : ۱۳۸۰

فریدون فاطمی ، مترجم فلسفه و تاریخ و از مدیران نشر مرکز

۲۶۴ ص – ۱۵۰۰۰ ریال

ناشر : کارنگ

تاملی در بنیان تاریخ ایران : پلی بر گذشته . کتاب دوم : برآمدن اسلام

نوشته ی : ناصر پورپیرار

دوره سه جلدی – ۳۱۲ + ۲۸۰ + ۲۷۲ ص – ۵۰۰۰۰ ریال

چاپ اول : ۸۱ – ۱۳۸۰

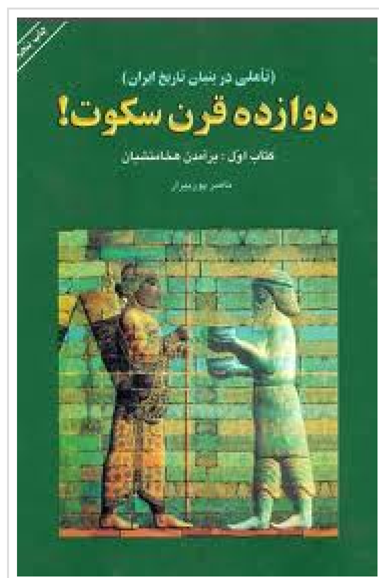
ناشر : کارنگ

تاریخ نویسان ایران و اسلام

[با خواندن کتاب های آقای پورپیرار] حالا دیگر خواننده حسابی مرعوب و منکوب شده و فهمیده بعد از آن همه « من آنم که رستم بود پهلوان » ها و « که جدّم علی فتح خیبر نمود » ها ثابت شده که این ملت اصلاً در دایره فرهنگ و تمدن جهانی «عددی نیست » و عروسکی بیش نیست که یهود با پوشال پر کرده تا جلوی اسلام و عرب بایستاند . این است که مظلومانه می پرسد : اما آقا اجازه ! ما آخر اینها را در کتابهای تاریخ و متون کهن خوانده بودیم . استادانی ... اما معلوم می شود که کتابهای تاریخ را هم باید از دم دور بریزیم ؛ چرا که کتابهای تاریخ مربوط به دوران مورد بحث ما سه دسته اند : یکی کتابهای پیش از قرن سوم هجری . یکی کتابهای حدود قرن سوم و چهارم ، یعنی تاریخهای دست اول و « کهن ترین کتابهای تاریخ عمومی ». دیگری کتابهایی که بعد از این زمان نوشته شده اند . و اما دسته اول که اصلاً وجود ندارند و اگر هم اسمی ازشان هست جعل است و دروغ چرا که اساساً قبل از این زمان ، یعنی تا پایان قرن سوم هجری ، کتابی در جامعه اسلامی وجود نداشته است و حتی« قرآن » به صورت مکتوب و کتاب درنیامده بود . دسته دوم سه تا بیشتر نیستند : « تاریخ طبری » و « تاریخ یعقوبی » و « تاریخ ابن قتیبه » یعنی « امامت و سیاست » یا تاریخ خلفا . سومی چندان کاری به ایران ندارد و دوتای دیگر هم اعتبار چندانی ندارند . می ماند دسته سوم که از روی دست دسته دوم نوشته شده و حسابش از پیش معلوم است . شتر مرد و حاجی خلاص .

در این حرفی نیست که به متون تاریخی باید با دید انتقادی و با تردید نگاه کرد . متون تاریخی بازمانده از گذشته سرشارند از اشتباه ، گزارشهای جانبدارانه ، تفسیر به رأی ، دروغ ، تخیلات ، داستانپردازی و هزار گیر و گرفتاری دیگر . و این نه مختص است به مورخان ما و نه محدود به یک موضوع معین که دعوای عرب و عجم باشد ، بلکه در مورد کل منابع تاریخی موجود صدق می کند و مسئله بنیادی « علم تاریخ » است . و اساساً علم تاریخ یعنی اینکه از دل همین روایت های متضاد و اشتباه آمیز وآمیخته به دروغ و افسانه و جانبداری ، تا جای ممکن ، حقیقت تاریخی را بیرون بکشیم و این چندان دشوار است که گرچه علم تاریخ در جهت آن تلاش می کند ، این روزها اساساً در اینکه حقیقت تاریخی و عینیت تاریخی ممکن باشد، تردید می کنند. اما به هر حال ، منابع ما برای نوشتن تاریخ همین هاست . منابع صددرصد صادق و مطمئن و درست را فقط در عالم آرمانها می توان یافت . و اختلاف و ناهمخوانی این منابع نه تنها سدّ راه نیست بلکه در واقع تنها امکان ما برای دستیابی به حقیقت است . فکرش را بکنید که اگر همه کتابهای تاریخ یک حرف را می زدند و آن نیز دروغ بود، چگونه می شد به حقیقت دست یافت . اختلاف روایات است که اجازه نمی دهد یک متن تنها ما را اسیر خود کند . بنابراین باید زبان تاریخنویسی چون طبری را بدانیم که هر واقعه را از زبان چندین راوی مختلف حکایت می کند و امکان تردیدکردن را برای ما باز می گذارد . اما او از نظر آقای پورپیرار مؤلفی صادق اما نه مورخی لایق است . چرا که می نویسد: « بنای من در آنچه آورده ام و گفته ام بر راویان بوده است نه حجت عقول و استنباط نفوس ، نه استدلال و نظر ، « بجز اندکی » منظور او روشن است . یعنی آنچه را می گویم از راویان شنیده ام ، و از راه استدلال عقلی و استنباط آدم ها به آن نرسیده ام . حالا راوی ممکن است راست یا دروغ و معقول یا غیرمعقول گفته باشد . ایشان این جمله را چنین معنا می کنند که طبری گفته ، آنچه من گفته ام

جز اندکی با حجت عقول و استنباط نفوس و استدلال نظر « بی ارتباط است » ، یعنی همه آنچه گفته ام جز اندکی خلاف عقل است . و با همین قرائت غلط یک خط سراسری می کشند روی کل « تاریخ طبری » و می گویند خود طبری حرفهایش را خلاف عقل و استدلال دانسته و از این رو تنها حسنی که برای او قائل اند ، این است که به دروغگویی خود واقف و معترف است . دلیل دومی که برای نفی « تاریخ طبری » می آورند این است که در تاریخش هرچه به وقایع زمان خودش نزدیک می شده ، از جامعیت و تفصیل آن کاسته می شود . و این کار را اگر زرین کوب به علت سستی و کهولت می داند ، ایشان ناشی از آن می داند که طبری در مورد زمان نزدیک به خود نمی توانسته دروغ سر هم کند . می پرسم، « آیا همین دور و بر خودمان نمی توانید تاریخدانی سراغ کنید که مثلاً تاریخ صفویه را تا دقیق ترین جزئیات آن از حفظ باشد اما مثلاً نتواند تاریخ بیست ساله اخیر را بنویسد ؟ »



نه اینکه « تاریخ طبری » جای نقد نداشته باشد؛ حتماً دارد و در این مورد بررسی های عالمانه و خوبی هم انجام شده و ایرادهای گوناگون بر او گرفته اند . از همه مهمتر سهل گیری اوست که هرچه را از هر که شنیده ، آورده و خود با آن گفته ها برخورد ناقدانه نداشته است . اما این را خودش از اول گفته و هشدار داده . و بعد هم تمام راویانش را ردیف به ردیف نام برده تا امکان قضاوت مهیا باشد . و به هر حال ، به این سادگی نمی توان از اثری به عظمت « تاریخ طبری » چشم پوشید .

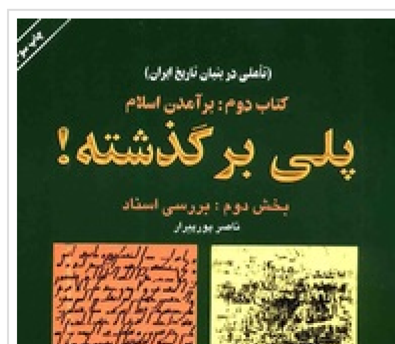
بعد از طبری نوبت می رسد به یعقوبی . اینجا دیگر گمان می کنیم نتوانند او را متهم به شعوبی بودن و طرفداری عجم و غیره کنند ؛ چرا که یک جا از او نقل قولی می آورند که « پارسیان برای پادشاهان خود چیزهای بسیاری ادعا می کنند که قابل قبول نیست ، ... از اموری که عقل آن را نمی-پذیرد و در شمار بازی ها و یاوه گویی های بی حقیقت قرار می دهد ».

اما بعداً برای او هم پاپوش هایی دوخته می شود از جمله اینکه اسمش ابن « یعقوب » است و چه بسا اصلاً یهودی بوده و شاید هم شیعه بودنش در تاریخ نویسی او تأثیر داشته و خلاصه اخراج . از همین یعقوبی استفاده می کنند برای اثبات اینکه در جامعه اسلامی زمان او هنوز کتاب وجود نداشته . می گویند یعقوبی فقط تا هنگامی که در جهان غیر اسلامی است ، سخن از کتاب می گوید و بعد از خروج از یونان که از پارس و مصر و غیره حرف می زند ، دیگر حتی نام یک کتاب را هم در تاریخش نمی خوانید . اما مگر یعقوبی به یونان رفته بود ؟ ابداً. او اصلاً از همین محدوده جهان اسلام خارج نشد و نه به یونان رفت و نه به هند . آنچه راجع به این سرزمین ها می گوید اطلاعاتی است که گردآورده است . و وقتی از آن همه کتابهای یونانی حرف می زند و نام عربی آنها را می برد ، همان نامهایی که الان برای این کتابها می شناسیم ، و درباره مضمون آنها هم اطلاعاتش درست است ،اتفاقاً نشان می دهد این کتابهای یونانی در جامعه اسلامی موجود بوده اند و او آنها را در سوریه یا مصر دیده بوده است .

می ماند ابن قتیبه دینوری ، که چون « در کتاب العرب به سختی بر شعوبیه تاخته » و به طور اعم قائل به فضل عرب بر فارس است و اهل سنت است و زرین کوب او را قبول ندارد و غیره ،[از سوی آقای پورپیرار] مورد تأیید قرار می گیرد و شخص و آرای او را معتبر ، و حکومت نسبی خرد و حکمت و اندیشه در آثارش را تأیید می کنند . اما می گویند چون اشاره و اعتنایی به هیچ بخشی از مسائل ایران ندارد ، در این بحث مطرح نیست . اما گویا اتکای ایشان در مورد او فقط بر « امامت و سیاست » اوست که از قضا انتسابش به او بسیار مشکوک است ؛ و لابد اگر به « عیون الاخبار » او توجه می کردند که به اخبار ایران توجه دارد و به « کتاب ابن مقفع » اشاره می کند و از کتابهای دوران ساسانی مانند « سیره العجم » و« آیین نامه » یاد و نقل می کند ، با او هم چپ می افتادند.

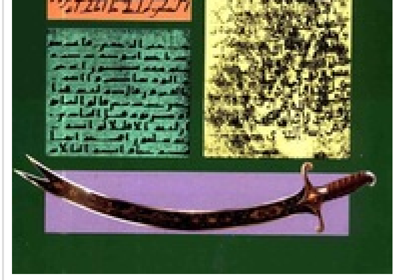
بدین ترتیب با نفی این سه تاریخ دست اول، بقیه تاریخنگاری ما هم که متکی بر آنهاست ، نفی می شود و همه آنچه درباره تاریخ قرون اولیه اسلامی می دانیم ، اعتبار خود را از دست می دهد و به جای آنها می توانیم پای نقل آقای پورپیرار بنشینیم تا برایمان قصه یهود و شعوبیه تعریف کنند .

اما من با همین سواد ناقصم می توانم بگویم دست کم دو سه کتاب دست اول دیگر را ایشان از قلم انداخته اند . یکی آن دینوری دیگر است یعنی ابوحنیفه دینوری و کتابش « اخبار الطوال ». دیگری بلاذری و کتاب « فتوح البلدان » او . ببینیم اینها چرا فراموش شده اند .



« اخبار الطوال » را نمی دانیم چرا ؛ چون ظاهراً در نیمه دوم قرن سوم نوشته شده و از مصنوعات ابن ندیم هم نیست ، بلکه حی و حاضر موجود است و محمود مهدوی دامغانی هم آن را به فارسی ترجمه کرده و منتشر شده است . و این دینوری آدم تخیلی و جعلی هم نیست ؛ چون کتابهای دیگری هم دارد که آنها هم برخی موجود و ملموس اند . شاید چون اسمش دینوری است با ابن قتیبه دینوری خلط و سپس فراموش شده است .

اما بلاذری . ایشان در نقد منابع کتابهای زرین کوب از او نقل کرده اند که « کتابهایی در اوایل عهد



عباسیان در باب فتوح به وسیله واقدی و بلاذری و دیگران تدوین شد ». بعد شرح حال بلاذری را از ابن ندیم نقل می کنند و می گویند ابن ندیم « سازنده » ی بلاذری است . و جای دیگر می گویند « کتاب تصوری بلاذری ، یعنی « البلدان » ..» . در شگفت می شوم . آیا این کتاب « فتوح البلدان » که الآن جلو چشم من است « تصور » است ؟ و تازه این قسمت مربوط به ایرانِ « فتوح البلدان » است که آذرتاش آذرنوش ترجمه کرده و قبل و بعد از انقلاب هم منتشر شده . کل آن را هم می دانم که محمد توکل ترجمه کرده و آن هم منتشر شده . پس آیا این کتابها ، و آن مورخ مشهور که در رده طبری است ، خیالات بوده است ؟ آنگاه از زرین کوب ایراد می گیرند که چرا او را از « اوایل عهد عباسیان یعنی میانه قرن دوم هجری » دانسته است ؟ میانه قرن دوم « اول » عهد عباسیان است اما « اوایل » عهد عباسیان تا میانه قرن سوم هم می تواند باشد؛ چرا که عهد عباسیان بیش از پانصد سال بوده است و ما می دانیم که بلاذری در ۲۷۹ هجری در گذشته است ، و لذا به حرف زرین کوب ایرادی وارد نیست . پس در واقع خود ایشان هستند که منبع اصلیشان ابن ندیم است و چون او را قبول ندارند ، بلاذری را « از علمای اختراعی الفهرست » تلقی می کنند و آن همه شواهد تاریخی دیگر را که در کتابهای دیگر و بدون اتکا به ابن ندیم در مورد بلاذری آمده است ، نادیده می گیرند و فقط داستان کم اعتبار دیوانه شدن او را که ابن ندیم آورده ، جدی می انگارند . حتی در جلد ۴ در همان حال که دارند نقل قول های آذرنوش از بلاذری را می آورند ، باز می گویند « بلاذری ناشناس و دست ساز ابن ندیم » ! پس بهتر است مقدمه همان « فتوح البلدان » ترجمه آذرنوش را بخوانند که اطلاعات کافی و موثق در مورد بلاذری دارد و از کتاب مهم دیگرش « انساب الاشراف » و از ترجمه های کتابهایش و غیره صحبت می کند .

در مورد واقدی هم اشتباه می کنند که می گویند « به گمان آقای زرین کوب » صاحب کتابهایی بوده . این گمان زرین کوب نیست . بلکه اگر قدری از صفحات « الفهرست » ملعون خودشان بیرون می آمدند ، متوجه می شدند که کتاب « مغازی » واقدی را هم محمود مهدوی دامغانی ترجمه کرده و در دو جلد منتشر شده است و چون واقدی متولد ۱۳۰ است و در ۲۰۷ در گذشته ، کتابش متعلق به همان دورانی است که می گویید کتاب وجود نداشته است .

پس دست کم سه تا کتاب را « جا انداخته اند ». و تازه ، اطلاعات من در این زمینه جامع نیست و حتماً کتابهای دیگری هم هست . آقای پورپیرار ! آیا این جور می خواستید به تاریخ نگاری ایران قرون اول اسلامی نور بتابانید ؟ این چه جور نوری است که سه تا کتاب را در تاریکی نگه می دارد ؟

همان دو سه تا کتابی را هم که سراغ دارند ، می گویند نقل از راویانی است مشکوک و نامعتبر ؛ و چنان چهره کریهی از تک تک این راویان رسم می کنند که خواننده فکر می کند همین الآن باید برود سر قبرشان تف بیندازد . اما درست که دقت کنیم درمی یابیم ، در اغلب موارد ، این سوء شهرت های موجود ناشی از مخالفت های شیعه و سنی است که کوشیده اند از راویان منتسب به طرف مخالف سلب اعتبار کنند . وگرنه آدم هایی مثل واقدی و ابومخنف و هشام بن کلبی و مداینی و ابن اعثم کوفی و غیره کم آدم هایی نبوده اند . آنان راویان برجسته دوران آغازین اسلامی بوده اند و وزنی داشته اند . شاید برخی روایاتشان جای تردید داشته باشد . شاید کتابهایی که ابن ندیم یا دیگران به آنان نسبت داده اند ، واقعیت نداشته باشد ؛ اما مجهول الهویه نیستند و خود در روایاتشان واقعیت داشته اند و همان قدر که به روایات آنها باید تردید داشت ، به ناقدان آنها هم باید تردید داشت که تا چه حد انگیزه های فرقه ای داشته اند . و گذشته از همه اینها ،اگر این کتابها و راویان نامعتبرند ، همه حرفهاشان نامعتبر است ؛ نه فقط آنچه در تأیید یا به نفع ایرانیان و عجم گفته اند .

ابن ندیم و الفهرست

فصلی که درباره ابن ندیم و الفهرست نوشته اند ، بسیار فصل خواندنی و خوبی است . نشان می دهد که در برخورد با متون کهن چه قدر لازم است دید انتقادی داشته باشیم و هر پرت و پلایی را صرفاً به دلیل اینکه در فلان نسخه قدیمی آمده است ، نپذیریم . باید مطالب را سنجیده و غربال کرد و تطبیق و مقایسه کرد و سرانجام درست و غلط را سوا کرد . و ایشان با « الفهرست » چنین برخوردی داشته اند . نکته های جالب و حتی خنده داری را افشا کرده اند ؛ نشان داده اند بسیاری از این کتابهایی که ابن ندیم نام می برد ، نه روئیت شده اند ، نه وجودشان قابل اثبات است ، نه در هیچ منبع دیگری جز ابن ندیم یافت می شوند و خلاصه در واقع ، اصلاً وجود خارجی ندارند و اصلاً آن تعداد کتابی که او، با اسم هایی عجیب و غریب ، به برخی از نویسندگان نسبت می دهد ، با عقل جور درنمی آید . دیگر اطلاعاتش هم مطالبی هستند مغشوش و مغلوط و ناقص و بی اساس و افواهی و متناقض . اگر این قسمت را صرفاً به عنوان نقدی بر کتاب « الفهرست » نوشته بودند ، جای ستایش و سپاس داشت و حق هم دارند که می گویند دیگران بروند و بقیه عیب و ایرادهای « الفهرست » را بیابند تا بیش از این در کتابهای تحقیقی ما به این اثر غیرمستند ارجاع داده نشود . اما دو نکته را باید تذکر داد : یکی اینکه این نقد کوبنده نباید باعث شود که ما همه اطلاعات « الفهرست » را از دم به زباله دان بریزیم و هر حرفی را صرفاً به علت اینکه در « الفهرست » آمده است ، نادرست و یاوه بدانیم ؛ چرا که چنین نیست و اطلاعات درست در « الفهرست » فراوان است . دوم اینکه نسبت دادن تألیف یک کتاب پرغلط به توطئه مشترک و پیچیده یهود و ایرانیان ، ظاهراً به چند تا استدلال محکم هم نیاز دارد . مگر این همه کتاب پرغلط و پر از دروغ و پرت و پلا که مؤلفان بی سواد و بی صلاحیت در طول قرون آفریده اند و

هنوز هم می افرینند ، ساخته توطئه و نقشه و دسیسه بوده است ؟ شما از یک « وزّاق و کتابفروش عرب بغدادی که جز عربی نمی دانسته » چه انتظاری بیش از این می توانستید داشته باشید ؟ آنچه از شواهد شما و بررسی « الفهرست » برمی آید ،این است که ابن ندیم آدمی بوده عامی و کم سواد و کم اطلاع ، اما علاقه مند و حتی قدری متفاضل و « اسنوب » که هرچیزی را از هر جا می شنیده یا می خوانده ،از اسم کتاب و نویسنده گرفته تا افسانه و جمله قصار و غیره یادداشت می کرده و آخر هم همه این یادداشتها را پشت هم چسبانده و شده کتاب . از این کتابسازی ها که امروز هم می کنند . اسم کتابش – « الفهرست » – هم ادعایی بیش از این ندارد . او یک یادداشت بردار و فهرست کن و یک ناقل صرف بوده و در همین حد هم دستش درد نکند . اما آدمی نبوده که بتواند جمع بندی و تحلیل و تحقیق و تألیف کند یا مطالبی را که می آورد ،از صافی نقد و ارزیابی بگذراند . حتی نمی توان گفت مطالبی را که یادداشت می کرده ، کاملاً می فهمیده و جزو معلومات او می شده . به همین دلیل عجیب نیست اگر این یادداشتها با هم ناسازگاری و تناقض داشته باشند، و در یک یادداشت اطلاع از نکته ای را نشان دهد که در یادداشت دیگر خبری از آن نیست . چرا که این اطلاعات از منابع متفاوتی می آمده اند و بدون جمع بندی ، کنار هم قرار می گرفته اند . بنابراین لازم نیست « الفهرست » را به **گروهی** از نویسندگان که از مرکز مجهولی دستور می گرفته اند ، نسبت دهیم . شما که نشان می دهید ابن ندیم قسمتی از کتاب « اغانی » ابوالفرج اصفهانی را به عنوان شنیده های خودش در کتابش آورده ، چرا احتمال نمی دهید بسیاری از مطالبی که به نظرتان می رسد « نویسندگان دیگر » « الفهرست » نوشته اند ، در واقع مطالبی باشند که ابن ندیم از نوشته های دیگران برداشته و نخوانده، عیناً در کتاب خود آورده باشد؟ و شاید در برخی موارد ،اساساً از کسی خواسته باشد مطلبی برایش بنویسند . آیا این جور احتمال ها قویترند یا این احتمال که سازمان مخوفی پشت تألیف « الفهرست » فرض کنیم که ثمره آن همه نقشه ها و توطئه هایش این شلم شوربای غلط غلوط شده باشد ؟ و آنگاه حتی همه اطلاعاتش هم به نفع ایرانیان نبوده باشد ، از جمله اینکه از قول ابن مقفع گفته زبان عام ایرانیان ، زبان سریانی است (که البته پایه ای در واقعیت دارد) ؟

در « الفهرست » هیچ تأکید خاصی بر ایرانیان دیده نمی شود و به راستی دهها یا صدها برابر آنچه به ایرانیان نسبت داده شده ، در مورد اعراب سخن رفته و نیز در مورد هندیان و چینیان و رومیان و یونانیان . اگر دروغ گفته ، در مورد همه گفته ؛ و اگر خطا و اشتباه هست ، در مورد همه هست . اگر به رازی اهل ری با آن همه شهرت پانصد کتاب نسبت داده شده ، به کندی « فیلسوف العرب » هم حدود سیصد کتاب نسبت داده شده ؛ اما البته آقای پورپیرار این کندی را هم که از مشاهیر فلسفه اسلام است ، « کندی نامی » می دانند که او را هم ابن ندیم خلق کرده ! اگر جایی یک ایرانی را یافته دو تا کتاب به او نسبت داده ، جاهای دیگر دهها برابر آن را به کسانی از اقوام دیگر منتسب کرده است . و اگر گفته « **گویند** اول کسی که خط بنوشت جمشید پسر اونجهان بود » (و گویا علت اصلی مغضوب شدنش نزد شما همین است که به فارسیان در خط تقدم داده است) جای دیگری هم گفته، « **گویند** اول کسی که خط عربی و فارسی و سایر خطوط را وضع کرد آدم علیه السلام بود ».

پس آنگاه که می بینیم، آقای پورپیرار ، پس از این همه درشت گویی علیه ابن ندیم، باز ناگهان می گویند : « البته الفهرست همچنان چون چراغ آشنایی با وسعت علم و تألیف به زبان عرب در جهان اسلام باقی خواهد ماند » چاره ای جز این اندیشه نداریم که آن همه دروغ و اشتباه در مورد عربان اغماض پذیر است و انتساب کتاب و فرهنگ به ایرانیان است که عفوبردار نیست . حتی هنگامی که می بینند برخی از آنچه بعدها در « شاهنامه » آمده است ، در کتاب ابن ندیم هم از آن یاد شده ، به جای آنکه نتیجه بگیرند پس این افسانه ها از قبل در میان ایرانیان بوده و پیش از « شاهنامه » هم کسانی آنها را می دانسته و برای ابن ندیم تعریف کرده اند ، عصبانی می شوند که این آدمی که فقط عربی می دانسته اینها را کجا خوانده ، و هیچ فکر نمی کنند که ممکن است نخوانده باشد بلکه شنیده باشد . و سپس با لحنی کارآگاهوار می افزایند « این اطلاعات ابن ندیم از مطالب شاهنامه تأمل برانگیز است » . بله ، اتفاقاً به نظر ما هم تأمل برانگیز است ؛ چون نشان می دهد داستانهای « شاهنامه » را ایرانیان پیش از فردوسی هم می دانسته اند .

و آخرین نکته درباره « الفهرست » اینکه ایشان این کتاب را به صورت یکی از ارکان و نیروهای اصلی مبارزه ایرانیان و شعوبیه با عرب تلقی کرده اند و در این باره می گویند « ابن ندیم مهمترین و اصلیترین منبعی شمرده شده که در قرن چهارم زرتشت و « اوستا » و ... ابن مقفع و واقدی و غیره را ... منبع و مرجع دین و حکمت و ادب قرار داده ...، از سوی دیگر توجه دارند که « الفهرست » همین صد صدو پنجاه سال اخیر است که مطرح شده و پیش از آن ، اساساً کتابی بود فراموش شده . و چنان که خود معترف اند ، در سراسر سالهای مدید پس از قرن پنجم و ششم به این سو هرگز جلوه ای نکرده ، مستندی نبوده و به کار کسی در هیچ زمینه ای نیامده . آثار معتبری چون « وفیات » ابن خلّکان و « تاریخ بغداد » خطیب بغدادی به آن توجهی نداشته اند و گرچه یک کتاب فرهنگ و مرجع است ، چندان مورد اعتنا نبوده و تعداد نسخ آن معدودتر از معمول بوده است . پس می توان نتیجه گرفت ، اساساً در بزرگنمایی ادعایی فرهنگ ایرانی نقش چندانی نداشته ، و ادعاهایی که در مورد فرهنگ ایران می شود ، بر پایه ای جز آن متکی بوده است . بنابراین بزرگ جلوه دادن بیهوده این کتاب کم تأثیر چه ضرورتی دارد ؟

شاهنامه و فردوسی

آخرین رسالتی که آقای پورپیرار انجام آن را بر عهده می گیرند « افشای بی باری « شاهنامه » به عنوان منبع تاریخ » است ! تا آنجا که ما می دانیم ، اگر صد نقش و کارکرد و فایده برای « شاهنامه» بشمریم ، منبع تاریخی بودن آخرین قلم فهرست خواهد بود . و ندیده ایم کسی تاکنون به « شاهنامه » به عنوان مستند تاریخ ایران نگاه کرده باشد . « شاهنامه » کتاب اسطوره و حماسه است . ابتدایی ترین چیزی که درباره

« شاهنامه » می دانیم ،این است که یک بخش اساطیری – حماسی دارد و یک بخش تاریخی . و ارزش « شاهنامه » در همان بخش اساطیری است نه در بخش تاریخی . و کسی برای نوشتن تاریخ ساسانیان به « شاهنامه » رجوع نمی کند . آری ، شاید گاه در بحث یک موضوع تاریخی بیتی از « شاهنامه » را شاهد بیاورند ، اما مستند اصلی مولف « شاهنامه » نیست . مهرداد بهار در بخشی از مصاحبه خویش که آقای پورپیرار آن را « کلاپیسه ذهنی و غیر قابل توضیح و استفاده » دانسته اند ، اصل حرفش همین است که فردوسی تاریخ نویس نیست . فردوسی توانست « تاریخ » را هم بدل به « حماسه می کند ؛ یعنی حتی قسمت ساسانیان « شاهنامه » را هم باید به مثابه حماسه خواند نه تاریخ . کار فردوسی نیست که تاریخ بگوید . پس آن ،به قول شما : کلاپیسه ذهنی – و البته گفتار شفاهی قرار نیست از این مدون تر باشد – نکته ای بسیار مهم را یادآور شده و آن اینکه « شاهنامه » تاریخ نیست . پس بیهوده برای اثبات بی باری آن در مقام تاریخ زحمت نکشید . و جواب پرسش شما که « اگر قرار است شاهنامه تاریخ باشد چرا در پیش از اسلام تمام می شود » به سادگی این است که چه کسی جز شما این قرار را گذاشته بود ؟ « شاهنامه » حماسه ملی است نه تاریخ ملی ؛ و حماسه و اسطوره مشترک همان قدر در شکل دادن ملیت و هویت ملی نقش دارد که تاریخ مشترک و شاید هم بیشتر . اهمیت « شاهنامه » در منظوم و جاودان ساختن این اسطوره مشترک ملی است . البته ایشان گفته اند : « پس از این خواهم آورد که داستانهای « شاهنامه » اصولاً ایرانی نیست و بدلی است از افسانه های چینی و یهودی و مصری و هندی » اما این وعده را عملی نکرده اند . پس ما هم پاسخ این دعوی را « پس از این خواهیم آورد ». اما امیدواریم دلایلی که خواهند آورد ، از قماش دلایلی که برای اثبات سفارشی بودن « شاهنامه » آورده اند ، نباشد . چون اینها که ما می بینیم ، بیشتر از مقوله « علم غیب » است تا مدرک و دلیل . از این که پیش از فردوسی پنج شش نفر در صدد نوشتن یا سرودن « شاهنامه » برآمده اند و آدم هایی در سنخ های مختلف و در موقعیت های مختلف هم بوده اند ، نتیجه گرفته اند که پس یک مرز توطئه ای بوده که می خواسته جعل افسانه های ملی را سفارش بدهد . حال آنکه این فقط نشان می دهد فردوسی و « شاهنامه » ناگهان و خلق الساعه از زمین سبز نشده اند ؛ و محیط و اتمسفر معینی به پیدایش آنها انجامیده است . آثار ادبی و هنری در خلأ پدید نمی آیند و نمی رویند ؛ و زاده محیط فرهنگی پیرامون خویش اند. این محیط زاده شدن « شاهنامه » را می طلبیده . تمایل به ابراز هویت ملی این جریان را نیرو بخشیده ، جوانه هایی روییده اما به بار ننشسته ، و سرانجام در کار فردوسی ثمر داده است . چرا باید دنبال دستهای پنهان برای یک پدیده اجتماعی بگردیم ؟ مکتوب و منظوم کردن افسانه ها و داستانهایی که نزد ایرانیان و به خصوص در ایران شرقی رواج داشته و پیران قوم آنها را می دانسته و تعریف می کرده اند ، یک نیاز زمان بوده که فردوسی، و پیش از او دیگران ، به فکر پاسخ گفتن بدان افتاده اند . اگر فردوسی « با زمینه ای مستقل و با اندیشه ای مسئول » به این کار برنخاسته، پس آن همه جستجویش برای یافتن متن داستانها، که می گوید « بپرسیدم از هر کسی بی شمار » ، چیست ؟ و در میان ایرانیان ، توانگران و صاحب قدرت هایی هم بوده اند که از کار ادبی و هنری در این زمینه پشتیبانی کرده اند ، که این هم نامعمول و غریب و بی سابقه نیست . فرمانروایانی که برای مدح خودشان خلعت و صله می بخشیده اند ، عجیب نیست اگر برای سرودن افسانه های باستان هم چنین کنند ، به ویژه که دوره سامانی است و ایرانیان مواضع قدرت را در دست دارند . البته همه از چنین کمک هایی برخوردار نشده اند . از آن پنج شش نفر ، ابومنصور موفق شده حامی (پاترون یا اسپانسور) پیدا کند اما ابوالمؤید بلخی و ابوعلی بلخی نتوانسته اند . و اگر این شعرا یا نویسندگان کارشان را نیمه کاره رها کرده اند ، جز با « علم غیب » چگونه می توان نتیجه گرفت که « معلوم است سفارش دهندگان آن را نپسندیده اند و از گردونه تألیف خارج کرده اند » ؟ حال آنکه دلیل نیمه کاره ماندن ها روشن است : مسعودی از شعرش معلوم است که مرد این کار نبوده و ابوالمؤید و ابوعلی بلخی ، دقیقاً به علت اینکه از حمایت مالی برخوردار نشده اند ، کار را ادامه نداده اند . و شاید به همین دلیل ابوریحان بیرونی کار مستقل ابوالمؤید را قبول دارد و کار مدیحه مانند ابومنصور را نه . دقیقی کشته شده ، و ابومنصور کارش را تمام کرده و کتابش پایه « شاهنامه فردوسی » شده است . فردوسی هم تا مدتی از پشتیبانی مالی یکی دو تا از این توانگران برخوردار بوده و نامشان را هم برده است .

جالب آنکه آقای پورپیرار با همان « علم غیب » فهمیده اند که بعد از آغاز کار فردوسی ، دیگران را از سرودن « شاهنامه » منع کرده اند و منابع کار را ازشان گرفته اند . خوب ، اینها که فقط می خواستند با یک نفر کار کنند ، چرا وقتی ابومنصور « شاهنامه » منثورش را می نوشت ، ابوالمؤید بلخی را در همان نیمه اول قرن چهارم از نوشتن یک « شاهنامه » منثور دیگر منع نکردند ؟ و بعد که با این دو نفر قرارداد بسته اند و یکیشان کارش را تمام کرده ، چرا دوباره در **نیمه دوم قرن چهارم** باز به ابوعلی بلخی سفارش نوشتن « شاهنامه » داده اند ؟ و اگر می گویید « شاهنامه » ابوعلی بلخی و منصوری به علت نثر بودن « با الگوی سفارش دهندگان وفق نداشته » ، نمی گوییم از کجا م یدانید اینها رد شده اند و از کجا می دانید به علت نثر بودن رد شده اند ، بلکه می گوییم اگر سفارشی در کار بوده ، مگر همان اول که سفارش می دادند موقع پاراف قرارداد نگفته بودند : « آقا ! ما نظم می خواهیم نه نثر ؟ » و وقتی آن دو نفر در نیمه اول قرن « شاهنامه » شان به علت نثربودن رد شد ، آیا باز سومی در نیمه دوم قرن این قدر شعور نداشته که بفهمد اینها نثر نمی خواهند ؟

و در حالی که ابتدا سخن از « مسابقه شاهنامه سرایی » بر اساس متن واحد و اجبار فردوسی به ماندن در چارچوب متن سفارشی از پیش موجود می گویند ، سپس یک فهرست بلندبالا از راویانی که فردوسی از آنها نقل قول می کند ، می آورند . اگر قرار بوده فردوسی یک متن ثابت معین موجود را عیناً به شعر درآورد ، دیگر چه نیازی به مراجعه به این همه راوی و دهقان و پیر و غیره بوده ؟ برای به شعر درآوردن « متن و منظور جمع آوری شده کسی دیگر » این تحقیقات چه ضرورتی دارد ؟ و اگر این داستانها جعلی بوده و برای ساختن تاریخ سر هم بندی شده بوده و « در آن زمان کسی دورتر از دوران خودش را نمی دید » چرا باید این جعلیات را از دهقانان و پیرمردان شنید ؟ اینها همه نشان می دهد ، فردوسی در حال تحقیق و گردآوری این داستانها از افواه معمرین و غیره بوده و آن متنی که صحبتش هست ، فقط بخشی از مواد کار او بوده

است . وجود این راویان متعدد آن حکم قبلی الزام فردوسی به تبعیت از متن معین را نفی می کند . اما ایشان کوتاه نمی آیند و می گویند در مورد آن راویان هم مجبور به تبعیت بوده. یعنی بعد از اینکه با هزار زحمت ، پیرمردی پیرزنی دهقانی پیدا می کرده تا داستانی بشنود ، به او می گفته اند حق نداری جز اینها که شنیدی ، چیزی بنویسی . جالبتر آنکه در مورد زنی که راوی داستان « بیژن و منیژه » برای فردوسی بوده و داستان را « پس از آنکه با کام گشتیم جفت » برای او تعریف کرده ، ایشان با همان علم غیبی که دارند و شاید با الهام از فیلم های جاسوسی صدا و سیما ، به این نتیجه می رسند که « مایل اند گمان کنند » ! این زن را همان مراکز غیبی توطئه برای گول زدن فردوسی فرستاده اند . و معلوم نیست ، در حالی که به عقیده ایشان ، فردوسی خودش دنبال نان بوده و می خواسته گنج خود را بفروشد و می ترسیده مبادا سفارش را به کس دیگر بدهند و آنها هم او را ابتدا نمی شناخته اند و فردوسی سرانجام آنها را پیدا کرده ، چرا لازم بوده برای فریب دادنش این قدر مایه بگذارند ؟ و معلوم نیست چرا هر قدر فردوسی از نامه باستان و نامه پهلوی و نامورنامه باستان یاد کند ، نباید نتیجه گرفت نامه یا نامه هایی در کار بوده و به زبان پهلوی هم بوده، بلکه باید نتیجه گرفت او کپی بردار بوده و متن های دریافتی را شعر می کرده است .

تأکید فردوسی بر اینکه عین آنچه را در نامه باستان خوانده و از گفته باستان شنیده است ، نقل می کند ،از نظر ایشان ، چنین تفسیر می شود که او اجازه پیراستن و نقد داستانها را نداشته است . شگفتا ! مگر فردوسی می خواسته خودش داستان بسراید ؟ او می خواسته افسانه ها و اساطیر موجود و از قدیم مانده یک ملت را مکتوب سازد و وظیفه اش همین بوده که از خود چیزی بر آن نیفزاید یا از آنها نکاهد . پس طبیعی است اگر جاهایی از این داستانها را خود نپسندد . به این مفهوم آری، فردوسی مؤلف « شاهنامه » نیست ، بلکه فقط سراینده آن است و جز این هم نمی باید می بود . و در بسیاری از منابع هم گفته شده که بخشی از « شاهنامه » بر پایه خداینامه های پهلوی است .

البته در تحلیلشان از « شاهنامه » یک حرف درست هم دیده می شود و آن اینکه ابیات ضدعرب « شاهنامه » حرف خود فردوسی نیست و هرجا که او چنین حرف هایی می زند ، هنگامی است که دارد از سران ساسانی نقل قول می کند . این حرف درستی است که با دلایل پذیرفتنی همراه است و خلاف دیدگاه قبلی ایشان در مورد فردوسی است ؛ هرچند آن را به قلع و قمع شدن سفارش دهندگان شعوبی فردوسی نسبت می-دهند . اما به هر حال ، این نظر مؤید دیدگاه کسانی است که می گویند « شاهنامه » نامه شاهان نیست و برخلاف ایشان بر آن اند که قصد شاهنامه « اعتلای ساسانیان » نیست .

ابن مقفع

ایشان ید طولانی دارند در اینکه به صرف مشاهده چند تناقض یا ابهام در آنچه درباره بزرگان و مشاهیر روایت شده ، از بیخ منکر وجود خارجی آنان شوند . حرفی در این نیست که بسیاری از آنچه در کتابها و روایت ها درباره این مردان نامی آمده است ، با هم سازگار نیست و آمیخته به گزافه و دروغ و افسانه و ... است . و از قضا ، هرچه شخصیتی مشهورتر و مطرح تر ، هاله شایعات و شنیده های افواهی و روایت های بی اساس درباره او قویتر . اما این هاله در عین حال گواهی است بر وجود و اهمیت آنان . باید کوشید و واقعیت تاریخی زندگی آنان را از این هاله دروغ و شایعه و افسانه پیراست . اما نمی توان یکسره بر دهها و صدها روایت و متن تاریخی خط بطلان کشید . در کتاب ایشان از این شخصیت ها بسیارند که ما به سه تن از آنان اشاره می کنیم و گفتار را به پایان می بریم :

یکی از آنان ابن مقفع است ، که پس از نقل برخی تردیدها در شرح حال او نتیجه می گیرند : « بهتر که افسانه ابن مقفع را یکی دیگر از قصه های شیرین شعوبیه در جعل نوابغ ایرانی بدانیم » و بعد : «جز چند شعوبی یعنی بلاذری و جهشیار و ابن ندیم ، کسی دیگر را در جهان قدیم نمی-شناسیم که نامی از ابن مقفع برده باشد .»

پرداختن به آن تردیدها در گنجایش این صفحات نیست و به هر حال تردید در شرح حال او ، اما نه وجود او ، جایز است . به این هم که آیا آن سه تن به راستی شعوبی بوده اند و چه مدرکی در این باب داریم ، وارد نمی شوم . فقط می پرسم ، آیا جاحظ و ابن قتیبه هم که هر دو از قدما هستند و هر دو از ابن مقفع نام برده اند ، شعوبی بوده اند ؟ و البته نام بردن از او به هیچ رو منحصر به این دو تن نیست . کتاب « التاج » جاحظ را به گمان قوی ، متأثر از « تاج نامه » منسوب به ابن مقفع دانسته اند و ابن قتیبه در « عیون الاخبار » به خواندن این کتاب ابن مقفع اشاره می کند و از « آیین نامه » منسوب به او و از « سیره الملوک العجم » منسوب به او مکرر نقل قول می آورد . از کتابهایی هم که ابن ندیم به این مقفع نسبت داده ، دو تا را از قول مسعودی نقل کرده و از اختراعات خودش نیست . درباره « کلیله و دمنه » هم ، اگر در اینکه ابن مقفع آن را به عربی ترجمه کرده باشد تردید دارند ، لطفاً روشن کنند آن متنی که ابوالمعالی به فارسی ترجمه کرد از کجا آمده ، و ترجمه منسوب به بلعمی که یافت نشده و رودکی اندکی از آن را به نظم درآورده ، از چه متنی بوده . و اگر می گویند توضیحاتی که یعقوبی درباره کتاب « کلیله و دمنه » می دهد دال بر عدم وجود این کتاب است ! لطفاً توضیح دهند این اطلاعات را یعقوبی از کجا آورده ؟ نکند همان متن پهلوی مجعول را دیده ؟ یا هندی می دانسته ؟ یا این اطلاعات را از افواه مردم شنیده که در آن صورت ، باز ، حاکی از انتقال « کلیله و دمنه » از هند به ایران است . و اگر این کتاب هنوز به « عربی » نبوده، چرا به جای کلیله و دمنه نمی گفته « کرتک و دمنک » ؟

مزدک

مزدک

شخصیت ساختگی دیگر از نظر ایشان مزدک است . اما در این مورد گذشته از دلایلشان ، این پرسش هم برای ما مطرح می شود که اصلاً قصد از جعل مزدک چه بوده است ؟ شاید معاصران و روشنفکران چپ ، دلخوش از اینکه سابقه ای برای دیدگاهشان در ایران شانزده قرن پیش یافت شده، در مورد او و عقایدش غلوّ کرده باشند ، اما در قرون اولیه اسلامی و در جامعه آن زمان ، مگر افکاری از آن گونه که به مزدک نسبت می دهند ، ارزش شمرده می شد که ایرانیان خواسته باشند با جعل چنین شخصیتی به افتخارات موهوم خود بیفزایند ؟ ساختن آدمی که تمام منابع آن زمان از او به طرد و انکار یاد کرده اند ، چه فایده ای برای شعوبیان و یهودیان می توانست داشته باشد ؟ مزدک را بسازند که چه بشود؟

اما از حیث صحت روایات، می گویند اطلاعاتی که داریم از یعقوبی است و طبری و فردوسی ، که کم و بیش با هم وفق دارند . اما اینجا به جای آنکه از وفق داشتن روایت های مختلف ، درستی آنها را نتیجه بگیرند ، نتیجه می گیرند که پس قضیه جز پچ پچه و شایعه ای **یکسان** و کوتاه چیزی نبوده که در زمانی کوتاه بر آن سرپوش نهاده اند . در حالی که در جاهای دیگر تفاوت ها و اختلاف روایت های منابع مختلف را دلیلی بر خلط بودن همه آنها می گرفتند ،اینجا توافق آنها را دلیل کذب یا بی اهمیت بودن قضیه می دانند . و در حالی که تا حالا فکر می کردیم کار مورخ برداشتن سرپوش هایی است که روی واقعیت های تاریخ نهاده اند ، اینجا ایشان به ما توصیه می کنند سرپوش را بگذاریم باشد و قضیه را جدی نگیریم .

پس از منابع ایرانی و اسلامی ، به سراغ منابع خارجی و رومی و غیره می روند و با کلی موشکافی ، ثابت می کنند که اینها اشاره ای به خود مزدک ندارند بلکه فقط از آنها بر می آید که قضیه ای جریانی چیزی در کار بوده و ظاهراً خود قباد بوده که این افکار به سرش زده بوده و صحبتی از نقش مزدک نیست . حالا ما کار نداریم به اینکه قاعدتاً آن منابع خارجی ، که دورتر بوده اند، بسیار طبیعی است که تظاهرات بیرونی تر قضیه را ببینند که همانا تغییر روش پادشاه کشور باشد و از اینکه این تغییر روش ناشی از تأثیر فکری آدمی مثل مزدک بوده ، بی خبر مانده باشند . پرسش اصلی ما باز هم این است که آن ناکسانی که در صدد خلق افسانه مزدک برآمده اند ، از اینکه بگویند قباد خود به خود فکرهای تاسیس جامعه اشتراکی به سرش نزده و اینها را از کسی به نام مزدک گرفته ، چه قصدی را دنبال می کرده و چه طرفی می بسته اند ؟ مگر تفکرات اشتراکی آن موقع خیال پدیدآوردن مارکس از میان خود را داشته و خواسته هزار و پانصد سال قبل از آن ثابت کند ، در این مورد ، ایرانیان بر یهود پیشدستی داشته اند .

خلاصه ، آخر سر نتیجه می گیرند کل این قضیه قباد و مزدک و اشتراک زن و مال و غیره قضیه مهمی نبوده و یک هیاهوی موقت بی اهمیت بوده . راست هم می گویند . چون می دانیم که در آخر ماجرا به روایت فردوسی : « بفرمود تا قیر بگداختند / نگونسار در قیرش انداختند. » خوب ، انصافاً ، آیا اینکه مقداری قیر را آب کنند و کسی را توی آن سر و ته کنند ، خیلی قضیه مهمی است که ما ایرانی های هوچی قرن هاست برایش الم شنگه به پا کرده ایم و « شده یک پایه سترگ اندیشه و فلسفه و حیات ما » ؟

سلمان فارسی

آخرین کسی که ایشان تصمیم به اخراج وی از تاریخ می گیرند، سلمان فارسی است . اینجا می فهمیم ایشان وقتی تصمیمشان را گرفته باشند ، دیگر حتی پادرمیانی رفقای خودشان را هم قبول نمی کنند ؛ چرا که گرچه می بینند ابن قتیبه، که از نظر ایشان موثق و خردمند و مدعی فضل عرب بر عجم است ، خبر از حضور سلمان در جنگ خندق می دهد، باز از حرف خود کوتاه نمی آیند و می گویند اینجا احتمال جعل می رود . بدین ترتیب ما با روش جدید و کارسازی برای اثبات فرضیه های تاریخی آشنا می شویم . اگر این فرضیه در کتابهایی که از نظر ما معتبر نیست رد شود که خب ، ما از اول هم این کتابها را قبول نداشتیم . اما اگر در کتابهایی که قبول داریم رد شد، می گوییم جعل شده . بدین ترتیب ، فکر می کنم هیچ فرضیه ای نیست که نتوان آن را ثابت کرد . و وقتی آقای پورپیرار به حرف ابن قتیبه وقعی ننهند ، حرف یعقوبی که هم شیعه است و هم یهودی ! دیگر جای خود دارد . طبری هم که قبلاً خودش گفته ده هزار صفحه کتابش را نخوانیم . البته اینجا چون می بینند توجیه نفی وجود کسی که سه تا کتاب تاریخ اصلی مقدم وجودش را می پذیرند، قدری دشوار است بحث را منحرف می کنند به اینکه اصلاً این آدم خندق ساختن را کجا می توانسته یاد گرفته باشد (مگر کسی گفته خودش بلد بوده ؟). و وقتی گواهی این منابع اصلی را قبول ندارند ، چه فایده که ما بگوییم منابع دیگری مثل بلاذری و دینوری و ابن اسحاق که در همان مرتبه قدمت اند ،هم از سلمان حرف زده اند و آن هم به گونه ای که انگار برای خواننده کاملاً آشنا و معروف است . آری ،امکان این هست که شیعه یا ایرانیان تا اندازه ای در مورد سلمان اغراق کرده باشند ، و شاید برخی داستانها که درباره او گفته اند ، پذیرفتنی نباشد ؛ اما با نشان دادن این اغراق ها نمی توان نتیجه گرفت اصلاً چنین کسی از مادر نزاد . اما از همه اینها که بگذریم ، استوارترین دلیل بر وجود سلمان را خود ایشان فراهم می آورند ؛ آنجا که آیه ۱۰۹ سوره نحل را یاد می کنند که : « و لقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر لسان الذی یلحدون علیه اعجمی و هذا لسان عربی مبین » (می دانیم آنان می گویند بشری به او می آموزد اما زبان آن کسی عجمی(غیرعربی) است و این به زبان روشن عربی است). ایشان فرض را بر این می گذارند که این آیه مربوط به سلمان است . و قاعدتاً چنین هم هست . اما در این صورت خودشان « قرآن » را گواه وجود سلمان قرار داده اند و خودشان حکم اخراج صادره را باطل کرده اند ؛ چرا که این آیه وجود آن بشر را نفی نمی کند بلکه آموزش دیدن پیامبر (ص) از او را نفی می کند .

از بابت این هم که اسم این آدم عربی است ، نگران نباشید و به یاد آورید که سه فرزند فریدون ، ایرج و سلم و تور نام داشتند .

در فصل مشبعی که برای نشان دادن این می آورد که حکایت زندگی سلمان به روایت ابن اسحاق ، بی پایه و باورنکردنی و متناقض و غیره است ، یک دلیلشان این است که گفته شده سلمان اهل اصفهان بوده و اعراب او را به بندگی گرفته و به یک یهودی فروخته اند . و ایشان تعجب می‌کنند که مگر اینقدر بلبشو بوده که اعراب در زمان ساسانیان از اصفهان برده بگیرند ؟ و توجه ندارند که هیچ کس نگفته او را در همان اصفهان به بردگی گرفته اند ، بلکه از آنجا به شام رفته و سپس به سوی حجاز آمده و آنجا به اسارت گرفته شده . اگر در همان اصفهان مانده بود که صحابی پیغمبر (ص) نمی شد . روایت ابن اسحاق هم همین را می گوید که « چون به زمین عرب رسیده بودم با من غدر کردند و مرا به بندگی به مردی جهود فروختند » . دیگر اینکه می گویند ، ابن اسحاق عمر او را به هفتصدسال رسانده که نامعقول است و نشانه عدم اعتبار بقیه حرف های او . اما ابن اسحاق هیچ جا چنین نگفته . او گفته ، کسی خبر از ظهور پیامبر اسلام (ص) به سلمان داده و او وقتی سرانجام پیامبر را یافته ،این ماجرا را تعریف کرده و پیامبر (ص) به او گفته آن کس عیسی بن مریم بوده [که بر تو ظاهر شده] و آقای مهاجرانی نویسنده کتاب « سلمان » گفته از این روایت او **برخی** نتیجه گرفته اند که سلمان زمان عیسی را هم درک کرده است ! [این ماجرا با کیفیتی که نقل شد] ، چه ربطی به اسحاق دارد ؟

داستانهایی هم که در مورد سفر شام او از ابن اسحاق نقل شده ، البته ممکن است با برخی شاخ و برگهای داستانی آمیخته شده باشد ،اما در مجموع باورنکردنی نیست و نمی توان صرفاً بر اساس اینکه با سنّ سلمان نمی خواند ، حکم به کذب آنها کرد ؛ چون روایت ها در مورد سال تولد و مرگ او چندان موثق نیست . شاید تنها جای نامطمئن در روایت ابن اسحاق آن باشد که چون مسیحی زاده بوده ، زیاد سعی در ربط دادن سلمان به مسیحیت و ایجاد قرابت بین اسلام و مسیحیت کرده ؛ اما مسلماً یهودی نبوده است.

اما ، روی هم رفته ، چنین برمی آید که سلمان روشنفکر و اندیشه مندی ایرانی بوده که جوّ حاکم بر زمانه خویش را نمی پسندیده و به همین دلیل است که حتی او را از مزدکیان گریخته دانسته اند و به همین دلیل از ایران خارج شده و همچنان که تمام منطقه در آن زمان در یک دوران انتظار به سر می برده و به همین دلیل بوده که کسانی چون مانی و مزدک گل می کرده اند و انتظار ظهور پیامبری دیگر می رفته است ، سلمان هم در این انتظار شریک بوده است . پس این غریب نیست که پیامبر اسلام را تحقق امیدها و آرزوهای خود بداند . این نیز که شیعیان و ایرانیان درباره او تأکیدی شاید اغراق آمیز داشته اند ، باز ، حرکتی علیه اسلام نبوده است . و چنین نیست که شعوبیه خواسته اند او را در مقابل اسلام قرار دهند ؛ بلکه ایرانیان با بزرگ شماردن او خواسته اند اسلام را از آن خود بدانند و آن را دینی بیگانه نشمارند ؛ خواسته اند نشان دهند گرچه اسلام بر پیغمبری عرب نازل شد ، اما یک دین عربی نیست .

درباره کتاب آقای پورپیرار بسیار پیش از اینها می توان سخن گفت و هریک از این نکته ها می تواند موضوع پژوهش تفصیلی باشد ؛اما آن مهم را به عهده پژوهشهای آتی می گذاریم . با این نقد فقط خواستیم تا آن هنگام که بررسیهای تفصیلی بیشتر انجام شود ،این دعوی ها مسلم و تثبیت شده انگاشته نشود .

برگرفته از : مجله ی « جهان کتاب » ،سال هفتم ،شماره ۱۱ تا ۱۴ ، شماره پی در پی ۱۵۵ تا ۱۵۸ ، مهرماه و آبان ماه ۱۳۸۱، صفحه های ۲۴ تا ۲۷ .

معرفی و نقد کتاب

' /

در پاسخ به نقد فریدون فاطمی، نویسنده: ناصر پورپیرار

«داش اسمال» در مجله!

یادی از گذشته

«داش اسمال» در مجله!

ماه نامه "جهان کتاب"، از شهریورسال 1381، طی سه شماره، نقدی بر کتاب "هخامنشیان" از مجموعه "تاملی در بنیان تاریخ ایران"، با قلم کسی با نام "فریدون فاطمی" چاپ کرد که در آذر همان سال پاسخ زیر را برای آن ها فرستادم. آن ماه نامه با افزودن شیرین زبانی کوتاه زیر پاسخ مرا در شماره توام ۱۵۹ و 160 منتشر کرد.

«آن چه می خوانید، پاسخ آقای ناصر پورپیرار به نقدی است که در سه شماره گذشته ی جهان کتاب بر نوشته های ایشان به چاپ رسیده است و در این جا بی کم و کاست و بدون هیچ شرح و توضیحی به چاپ می رسد. «آفتاب آمد دلیل آفتاب...»

حالا و به خصوص از آن باب که این پاسخ در مجموعه مقالات سایت «ناریا دات آی آر» نیز ثبت نبود، به سفارش کسانی، پس از سال ها، بار دیگر در این وبلاگ نصب می کنم که فراموش نشده باشد.

مطبوعات ایران، در موضع گیری نسبت به کتاب های من، به کلی آبروی فرهنگی خود را به حراج گذارده اند. تقریبا همه ی آن ها درباره ی این کتاب ها، که اینک به زبان های دیگر ترجمه می شود و موضوع بحث محققان شرق میانه است، به کلی خود را به بی خبری می زنند و چنان عمل می کنند که گویی از انتشار این متون هیچ نمی دانند. اما اگر کسی، حتی در حد آقای فاطمی، بخواهد با بی چاک و دهنی، کینه ی جمعی روشن فکری محفل باز ایران را، نسبت به من خالی کند (که عللی دیرین تر از این کتاب ها هم دارد)، آماده اند که تمام صفحات نشریه شان را، تا هر وقت که بخواهد، در اختیار او بگذارند. چنین روز و روزگاری بر اصحاب نشریات ایران بسیار مبارک و برازنده است و مضحک تر از این نیست که همین آقایان و مدعیان، غالبا از آزادی و فرهنگ و حتی لزوم گفت و گوهای بین المللی نیز سخن می گویند!

ظاهرا ورود من به مباحث جدی و پهناوری در مقوله ی تاریخ و هویت ملی، روشنفکری در خواب رفته با قصه های جاری و وارداتی تاریخ را، پکر و کسل و درمانده از خواب پرانده است و ناگهان با این حقیقت روبه رو شده اند که کورش و داریوش و رستم و کیکاوس شان ساخت یهودیان و مهم ترین سند افتخارات فرهنگی کهن، یعنی کتاب ***الفهرست*** ابن ندیم شان قلابی و مجعول است. آن ها وحشت زده به گوشه ای خزیده اند، خود را برهنه در

معرض تماشا می بینند و دو سال پس از انتشار ***12 قرن سکوت*** هنوز تکلیف خود را با آن روشن نکرده اند و جرئت تن دادن به گفت و گوهایی رسمی درباره ی آن را ندارند، چرا که خود به تر می دانند هر کنکاش جدی، صحت بررسی های مرا اثبات می کند. آن ها که علاقه ای به ابطال دانش نامه های خود و تعهدی به مسئولیت روشنفکری ندارند، فقط درهم می لولند، بیخ گوش یکدیگر پچ پچه می کنند، صدای دندان قروچه شان شنیده می شود، گاه از سر ناگزیری و درد، نفرین و ناله و ناسزایی می فرستند و باز هم صلاح و عافیت را در سکوت می بینند.

پیش تر هم همین ترفند درباره ی کتاب ***مگر این پنج روزه*** من طی شده بود و به اصطلاح، ادیبان و اساتید بسیاری، که برخی حتی با آن کتاب خانه نشین شدند، هنوز می کوشند در خلسه ی سکوت، کابوس آن کتاب را فراموش کنند، هر چند سئوالات سمج برخی از دانش جویان در این یا آن نشست، آسوده شان نمی گذارد.

اما اینک به نظر می رسد که درباره ی کتاب های «تاملی در بنیان تاریخ ایران»، حتی آن سکوتی که این همه بر آن اصرار داشتند و راه حلی بر اختفای ناآگاهی خویش می شناختند، نامیسر شده و ظاهرا کسی را فرستاده اند تا سکوت دو ساله را بشکند. این البته، و خود به خود، به معنای این است که آقای فاطمی خرده صداهای پیشین درباره ی کتاب های مرا، در حد همان سکوت شناخته است!

این آخرین لغزخوان و نفرین فرست که پس از علی حصوری و عبدالعظیم رضایی و پرویز رجبی و فریدون جنیدی و غلامرضا سلیم و غلامرضا وطن دوست و چند تایی نوجوان کورش زده ی دیگر، به میدان آمده، فریدون فاطمی است، که نمی دانم کیست. می گویند سرویراستار یک بنگاه نشر است. با بضاعتی که از تاریخ در به اصطلاح نقد مفصل اش از خود بروز داده، امیدوارم لااقل ویراستار کتاب های تاریخ نبوده باشد. اما ببینیم پس از افتضاحاتی که آن دیگران در پاسخ نویسی به کتاب ها و مقالات و مصاحبه های من به بار آوردند و موجب خنده و تعجب و حتی خشم اصحاب دانایی شدند، چنته آقای فاطمی از چه پر شده است؟

من به راستی نمی خواهم سر به سر آقای فاطمی بگذارم، هر چند پاسخ جدی دادن به او نیز چندان ساده نیست، زیرا بیانیه ی ایشان فقط بیش تر ثابت کرد که ظرفیت و پهناوری دانایی صاحب نظران کنونی ما، به خصوص در مقوله ی تاریخ، واقعا هم که گودی و گردی یک نعلبکی را ندارد.

تصویر ذهنی من، هنگام خواندن قطعنامه ای که آقای فاطمی به جای نقد صادر کرده اند، این بود که با یک «داش اسمال» حسابی روبه رویم که نوشتن نقد را با هرت کشیدن هول هولکی آش رشته ی روز جمعه مادر جان اشتباه گرفته و لاجرم دهان خویش را به تکرار و سخت سوزانده است. کاش ایشان یکی از مباحث کتاب ها را، هر مبحثی را که زورشان بیش تر می چربید، برمی گزیدند، سخن شان را همراه سند و حجت می آوردند، تا شاید معلوم می شد که چه می خواهند بگویند.

نوشته های او هیچ جز «خوشمزگی»های لوطی منشانه با قصد اولیه ی مسخره کردن موضوع نیست. قطع نامه ی او پر از اصطلاحات و واژگانی از این قبیل است، که خود، نوع نگاه او به فرهنگ روزگار را می رساند: «ملت ما را یک پول سیاه کرده»، «اول دم دروازه ی بابل ظاهر شده»، «دولت های فکسنی یهودی»، «پول و پله به هم زده

بود»، «براش صرف داشته باشد»، «چند تا صراف و نزولخوار»، «معبد شصت ذرع در شصت ذرع یهودیان»، «لغت سازان ناکس یهود»، «الا و بلا که یهودی اند»، «سپاهی بود و شکست خورد و تمام»، «اسکندر که اصلا به آذربایجان نرفت»، «از دم باد هواست»، «سه چهار تا لغت پرت و پلا»، «تند تند لغت ساختند»، «**سه هزار تا** لغت دبش پهلوی»، «ای بابا این که خودش فارسیه»، «چهار تا معامله و داد و ستد»، «نیافته ایم؟ خیلی هم یافته ایم!»، «چند تا کتیبه ی داغون»، «بعد از آن همه سرکوفت»، «خوردم و دم نزدم»، «ای بابا، صحبت این حرف ها نبود»، «بی همه چیز»، «تا امروز که خدمت شما هستم»، «ما که عددی نیستیم»، «کلی پولدار و تاجر و وزیر»، «خیلی پدر سوخته اند»، «شتر مرد و حاجی خلاص»، «هزار گیر و گرفتاری دیگر»، «سر قبرشان تف بیاندازد»، «شلم شوربای غلط غلوط»، «کم آدم هایی نبودند»، و بالاخره یک اصطلاح، که به کلی آدم را دچار توهم های مخصوص می کند: «جهودهای بلاگرفته»!

باری، همین اسمال آقاست که خواسته جای اساتید و اسانید را بگیرد و درباره ی کتاب هایی وارد گفت و گو شود که قطع نامه ی ایشان، چنان که بیاورم، معلوم می کند گاه از روخوانی آن ها نیز عاجز بوده است. پس ببینیم اصولا بضاعت او چه میزان است؟

«گیرم که همان گونه که گفته اید اطلاعات ما از این زبان ناقص و افسانه وار باشد. چرا این را به گونه ای می گویید که انگار خود این زبان هم افسانه است و عبارت است از سه چهار تا لغت پرت و پلا. تعداد واژه های شناخته شده ی این زبان را بین چهارصد و ششصد گفته اند و دست کم صد کتیبه ی خوانده شده به این زبان (کتیبه های هخامنشی) هست».

اگر اسامی اشخاص و امکنه و واژگانی را که با پیشوند و پسوند تکرار شده، حذف کنیم، در کتیبه های هخامنشی نزدیک دویست لغت می یابیم، که جز چند لغت معدود، در حد پنج واژه، نه در صورت لفظی و نه در ساختار دستوری، هیچ ربطی نه فقط با فارسی، که با هیچ زبان دیگر بومیان ایران، مثلا کردی، یعنی همان حیطه ی جغرافیایی نگارش کتیبه ی بیستون ندارد.

تمام کتیبه های یافت شده ی هخامنشی هم، اگر مکررات با متن همسان، مثلا کتیبه های تکراری داریوش در تخت جمشید را، که به تصریح شارپ و کنت، 18 بار نوشته است: «این تاقچه را من ساختم!» ندیده بگیریم، جمعا به سی عدد نمی رسد. اما آقای فاطمی گمان می کند که ما دست کم صد کتیبه ی خوانده شده ی هخامنشی داریم، چنان که سه هزار لغت پهلوی در آستین دارد، که در واقع امر ۱۵۰ نمونه هم نمی شود! ظاهرا باستان پرستان تهی دست ایرانی، آن جا که سخن از لاف و گزاف های ملی است، کم تر از صد و هزار، عددی را لایق نمی دانند.

«آیا آن امپراتوری عریض و طویل اداره کردن نمی خواست و این اداره کردن زبان نمی خواست. پس چرا برای امور محاسباتی کاخ تخت جمشید سی هزار لوح گلی به خط میخی پارسی باستان لازم آمده».

بفرمایید! منتقد ما حتی نمی داند که آن سی هزار لوحه های گلی تخت جمشید، که بر هر کدام جز چند واژه نیست، به خط و کار منشیان عیلامی است و آن ها را به «خط میخی پارسی باستان» فرض کرده است!

«چرا لقمه را دور سرتان می چرخانید و راه دور می روید! این اسدی طوسی تقریبا یک قرن بعد از فردوسی زیسته است. یعنی صد سال پیش از لغت فرس، فردوسی شاهنامه را سروده است. آری صد سال پیش از آن که اسدی با آن هزار و صد واژه ناقابل اش بهانه به دست شما بدهد، فردوسی شصت هزار بیت درخشان به این زبان سروده که هزارها واژه و ترکیب فارسی در آن هست اصلا ما را چه حاجت به لغت فرس».

این عدد صد نیز چون آن صد دیگر است. فاصله ی اتمام ***شاهنامه*** و اتمام ***لغت فرس*** به زحمت 50 سال است. ایشان البته ابتدا اسدی طوسی را فاقد صلاحیت فرهنگ نویسی دانسته اند و فرموده اند «اسدی طوسی آن قدرها هم بر فارسی مسلط نبوده اند و در واقع صلاحیت تنظیم فرهنگ برای زبان فارسی را نداشته است»! گرچه دبیرسیاقی در سرآغاز کتاب لغت فرس نوشته باشد:

«ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی که لغت نامه ی حاضر را نتیجه ی کوشش و تفحص و تتبع وی دانسته اند، شاعری نامدار و لغت دانی با ابتکار و خوش نویسی کلک استوار است، گرشاسب نامه ی وی گواه شاعری و لغت نامه ی او دلیل لغت دانی و نسخه ی کتاب الابنیه عن حقایق الادویه موجود به خط وی نمودار خوش نویسی اوست».

اما اگر به این اظهارنظر دبیر سیاقی هم، که استاد در اغراق است، بی اعتنا بمانیم، باز هم تذکر نکاتی به آقای فاطمی بی ضرر است. اولا که نمی دانیم ایشان در کدام شاهنامه شصت هزار بیت شعر یافته اند، شاید در آن شاهنامه هزاران واژه و ترکیب فارسی هم یافت شود، اما شاهنامه های کنونی، باز هم اگر از اسامی اشخاص و امکنه درگذریم، به همان تعداد لغت نامه فرس، یعنی حدود 1200 واژه ی فارسی بیش تر ندارد و اگر اسدی طوسی لغت فارسی نمی دانسته و صلاحیت نداشته، شاید که آقای فاطمی، از راه لطف و مرحمت، مرحوم دهخدا را صاحب صلاحیت لغت نامه نویسی بدانند و آن گاه کنار گوش ایشان بگوییم که در فرهنگ نامه ی دهخدا هم، با وجود لغت سازی های زورکی قرن اخیر، هنوز به تقریب جز 2000 لغت عامیانه ی مناسب ضرورت های روزمره، از زبان فارسی نمی یابیم و تمامی الفاظ جدی سخن در آن فرهنگ نامه، غیرفارسی و به ویژه عربی است. آقای فاطمی به زودی از من مطلبی درباره ی زبان فارسی خواهند خواند، که شاید باستان پرستان تهی دست ایرانی را اندکی از اسب غرور و تعصب و لاف زنی های شاهنامه ای پیاده کند و لااقل معلوم شود که آگاهی های کنونی ما از این زبان به اصطلاح شیرین فارسی در حد هیچ است و تمام این تبلیغات جز هیاهو چیز دیگری نیست. چنان که شاید نوشته ی دیگری از من درباره ی «آریا»ها نیز، که در شماره ی 18 مجله ی قرن بیست و یکم چاپ خواهد شد، اندکی از آن توهم نژاد پرستانه ی «آریاپرستان» بکاهد.

«می رسیم به باقی نماندن آثار مکتوب. چنان به مزیت عرب در این زمینه بر عجم باور دارند که می پرسند: اصلا زبان پهلوی برای واژه ی «کتاب» عرب چه واژه ای داشته اند؟ چه طور نمی دانند معادل کتاب در فارسی «نامه» است که در پهلوی نامک بوده و خدای نامه را زیاد شنیده اید».

سر و کله زدن با آن روشنفکری که پس از دو سال، بالاخره با روی هم ریختن تمام ادا و ادعا و اطلاعات شان، تنها می توانند بیانیه ی فاطمی را در پاسخ کتاب های من تدارک ببینند، بسیار دشوار است. قطع نامه ی آقای فاطمی

معلوم می کند که به راستی درک مطالب بنیانی کتاب های من کار شاقی بوده است. دوستی توصیه می کرد در نگارش این کتاب ها شتاب نکنم. معتقد بود که انبوه یافته های جدید در آن ها از قدرت هضم فرهنگی روشنفکری کنونی ثقیل تر است. او به شوخی می گفت «همه رو دل کرده اند» و اینک با آش آلو خوردن آقای فاطمی معلوم می شود که به کلی حق با او بوده است.

من یادآوری کرده ام که ایرانیان تا قرن چهارم و اعراب تا قرن سوم به دلیل فقدان خط مناسب، «کتاب» نویسی نکرده اند، اما افزوده بودم که اعراب، به دلیل قرآن، گنجینه ی لغت غنی حیرت آوری برای بیان داشته اند، اما ایرانیان سندی ندارند که اثبات کنند در پیش از اسلام بیش از دویست _ سیصد لغت را می شناخته اند، زیرا ظرفیت واژه های تمام کتیبه های موجود، حداکثر به همین میزان است و کتاب های ادعایی پیش از اسلام، در مقایسه با ظرفیت لغوی کتیبه ها، نادرست و شوخی است. این بحث که بسیار ساده و ملموس و قابل درک است، ظاهرا با میزان سخن شناسی روشنفکری ایران فاصله ی بسیار دارد. شاید، به شرط ادامه ی عمر، سرانجام در این باره زبانی بیابم که با حد درک روشنفکری کنونی ایران، از جمله آقای فاطمی، منطبق تر باشد.

چنین است که بی توجه به طرح این مسئله آغازین، که در زمان ابن مقفع، یعنی اوایل قرن دوم هجری و پیش و حتی 1.5 قرن پس از او، در بین النهرین و ایران هیچ خطی که ظرفیت کتاب نویسی داشته باشد، نیافته ایم و هیچ اصلی از هیچ کتابی به هیچ زبان این منطقه به دست نداریم و هر ادعایی درباره ی هر نام صاحب کتاب، تا اواخر قرن سوم، پیشاپیش احتیاج به ارائه و اثبات حضور خط و نمونه ی کتاب دارد، باز هم آقای فاطمی از کتاب های ساسانیان و ترجمه های ابن مقفع و دیگران سخن می گوید و خنده دارتر از این نیست که می نویسد:

«یعنی بهار با آن همه آشنایی با متون پهلوی نمی دانسته چه می گوید؟»

در پاسخ ناگزیرم که موضوع را عامیانه کنم: آقای فاطمی وقتی باروت نباشد حتی بهار هم نمی تواند توپ درکند! مگر این که چون بهار، ادای صدای توپ را از خود درآورد.

متأسفانه حتی تأییدیه ی ایشان بر مدخل الفهرست و ابن ندیم، در کتاب های من، خود دلیل بزرگی بر عدم درک او از آن بحث عظیم بود و چنان آن فصل کارساز دوران آفرین را ابتر کرده بود، که من آرزو داشتم و به تر می دیدم آن صفحات را نیز با الفاظ و اطوار لوطی منشانه ی خود مطهر می کردند. زیرا از آن اوراق زرین که عمیق شدن در آن، خواننده را به پوست برداشتن از فهم و فرهنگ ایران و اسلام خواهد رساند، تنها دریافت یک نقد ادبی را داشته اند، نه ردیه ای بر پذیرش های تاریخی و فرهنگی مسلمانان، که از آن کتاب ضاله تراوش کرده است. زیرا می نویسد: «اگر این قسمت را صرفا به عنوان نقدی بر کتاب الفهرست نوشته بودند، جای ستایش و سپاس داشت». استعداد و دریافت او از حاصل مدخل ابطال الفهرست ابن ندیم در کتاب های من، صرفا همین اندازه است و توان این توجه را ندارد که همان مطالب غلط و جعلیات مضحک ابن ندیم، اینک از مقدسات تاریخی و فرهنگی مسلمین و از همه بیش تر، ایرانیان است. او گمان کرده که ابن ندیم برای تدارک یک کتاب «هزلیات» الفهرست را نوشته است و نه برای درهم ریختن باورها و به جان هم انداختن و گاه تراشیدن فرقه های اسلامی، زیرا می پرسد: «شما از یک وراق و کتابفروش عرب بغدادی که جز عربی نمی دانسته، چه انتظاری بیش از این

می توانید داشته باشید». هیچ، آقای فاطمی با دریافت های شما از مباحث جدی، تنها می توانم بگویم، که انتظار داشتم بیش تر شما را بخنداند! به راستی که آن دوست من حق داشت که می گفت روشنفکری ایران از انبوه اطلاعات دست اول کتاب های «تأملی در بنیان تاریخ ایران» «رو دل» کرده است.

ایشان حتی ابایی نداشته اند که در نقل جملاتی از کتاب های من چیزی از آن کسر یا بر آن بیفزایند زیرا من نوشته بودم که «**پس** کتاب الفهرست **در این باره**، همچنان چون چراغ آشنایی...» و ایشان نقل کرده اند «البته الفهرست همچنان چون چراغ آشنایی...» به نظر آقای فاطمی جایگزین کردن «البته» به جای «پس» و حذف قید لازمی چون «در این باره» در نقل از یک مدخل جدی بی اشکال می نماید، زیرا که او با اصول نخستین این کار ناآشناست و این تجاوزی است که در بیانیه ی مفصل او، بارها تکرار می شود، برخی از سر درک نادرست، برخی هم از روی ناچاری و اختیار به دل خواه! و باز هم بر همین روال است، برداشت های ایشان از فصل پربرکت «شاهنامه و فردوسی» در کتاب های من. افاضات ایشان در این باره مدرک مستدل و آشکاری است بر بی خبری محض از موضوع شاهنامه. زیرا می نویسد: «کسی برای نوشتن تاریخ ساسانیان به شاهنامه رجوع نمی کند» و به راستی نمی داند که اطلاعات موجود در کتاب های تاریخ ساسانیان هیچ نیست جز تکرار همان داستان های فردوسی در شاهنامه و حداکثر با تصحیح برخی از ارقام، از روی داده های سکه ها. جای دیگر فرمایش می فرمایند که فردوسی خود به تحقیق درباره ی داستان های شاهنامه پرداخته و مستندشان این بیت است: «بپرسیدم از هر کسی بی شمار». برای تفریح خاطر خوانندگان و تفهیم حیطه ی بی خبری آقای فاطمی بنویسم که این بیت فردوسی مربوط به ابتدای شاهنامه و در مدخل «گفتار در بنیان نهادن کتاب» است و منظور فردوسی پرسش درباره ی آدرس سفارش دهندگان شاهنامه بوده است، نه افسانه ها و حماسه های بومی و ملی. می بینید که کار بی مایگی روشنفکری ایران به چه خرابی کشیده است و به تر است به فصول ایشان درباره ی مزدک و سلمان و غیره وارد نشوم، چرا که مردانگی است تا چیزی هم برای آقای فاطمی باقی گذارم. کافی است بگوییم که او نه شماره ی آیه ی سوره ی نحل درباره ی به اصطلاح سلمان را درست آروده و نه از ردیه های نوشته شده بر آن آیه خبری دارد. از این نشانه های مختصر ناآشنایی ایشان با اطلاعات اولیه ی تاریخی که بگذریم، سرکشی به برخی برداشت های دیگر این «داش اسمال» معلوم می کند که چرا معتقدم او حتی روخوانی این کتاب ها را هم از عهده برنیامده است، زیرا می نویسد:

«باری این داریوش – مثل کورش – پیوندی با باورهای منطقه نداشته وغریبه بوده، بنابراین باید انتظار داشت، از همان استپ های روس، خدایی یا در واقع خدایانی را با خود همراه آورده باشد. اما ناگهان در کتیبه ی بیستون یکتاپرست می شود و اهورا مزدا را خدای بزرگ می خواند. زرتشتیان امروز از این کتیبه چونان گواهی بر این که از دو هزار و پانصد سال پیش یکتاپرست بوده اند، استفاده می کنند. پس لابد خدایی که این غریبه همراه آورده، همین بوده. اما آقای پورپیرار با دلایلی متفن به ما می گویند این اهورامزدا نیست و اورمزد است و اورمزد هم یک خدای آشوری است. چه طور یک آدمی که مال این منطقه نیست و با فرهنگ و باورهای منطقه بیگانه است به یک خدای همین منطقه باور دارد؟»

این نقل از نوشته های آقای فاطمی، به حقیقت واضح می کند که آدمی در مباحث جدی یا باید وارد نشود و یا مواظبت کند که پای را کج نگذارد تا چنین تا حلقوم در عفونت ناآگاهی فرو نرود. همین سطور نشان می دهد که آقای فاطمی از مطالب بنیانی آن کتاب ها هیچ سر درنیاورده است. چرا که من نوشته بودم. خدای اصلی هخامنشیان «بگ» است که نام خدای کهن اسلاوها بوده، هنوز هم هست. نوشته بودم اورمزد نه نام خدا که صفت او و به معنای سرزمین بخش است. ننوشته بودم که این خدای آشوریان است، گفته بودم که سمبل این اهورامزدای زردشتیان، پانصد سال پیش از داریوش در مهرها و کتیبه های آشوری و هزار سال پیش از آشوریان در کتیبه های مصری دیده می شود و هرگز سمبل هیچ خدایی در منطقه نبوده و ربطی به دین جعلی زردشتی نداشته، زیرا اگر آن مرد بال دار را تصویر خدای زردشتیان بگیریم، پس بی شک باید قبول کنیم که زردشتیگری از اختراعات مصریان و آشوریان بوده است! در عین حال بد نیست آقای فاطمی بدانند که داریوش نه فقط یکتا پرست نیست، بل خود به پرستش خدایان متعدد اعتراف دارد و در بند 13 ستون 4 کتیبه ی بیستون می نویسد:

«از آن جهت خدای سرزمین بخش و دیگر خدایان مرا یاری دادند که دروغگو نبودم».

و اضافه کنم که خدای اصلی هخامنشیان «ارت» و باز هم یک خدای اسلاو است. نام این خدا نیز، چون «بگ» خدای دیگر هخامنشیان، هرگز در شرق میانه شنیده نشده است. مثلا در سطر 41 کتیبه ی خشایارشا در تخت جمشید می خوانیم:

«جایی که قبلا دیوها پرستش می شد، در آن جا من خدای سرزمین بخش و «ارت» را با فروتنی پرستش کردم».

البته این دیوپرستان، بومیان ایران پیش از هخامنشی، با باورهای دیرین خود بوده اند. یقین دارم کسی به شما نگفته و شما هم نمی دانید که این «ارت» مهم ترین و بزرگ ترین خدای هخامنشی و چنان که گفتم از اجزای باورهای اسلاو است. اهمیت این خدا چندان است که نام بسیاری از بزرگان هخامنشیان و مکان های جغرافیایی با پیشوند نام این خدا آغاز می شود:

ارت وان= اردوان

ارت اخ= نظامی مسئول حفر کانال در جزیره ی آتوس

ارت فرن= برادر داریوش اول

ارت خشتره= اردشیر

ارت بان= اردوان

ارت باس= سردار نظامی اردشیر

ارت منش = از همدستان داریوش در کودتای ضد بردیا

ارت وردیا= از نظامیان داریوش

ارت تخم= داماد داریوش

ارت سیراس= رجل درباری هخامنشی

ارت قاپو= به معنی دروازه ی خدایان، نام محلی در ترکیه که در آن کتیبه ی کوچکی از خشایارشا مانده است.

ارت باتاس= نظامی و ولایت دار کورش

ارت زوستر= دختر داریوش و تعدادی دیگر...

و شما نمی دانید که ایران شناسان عزیز، برای گم کردن رد اصلی ماجرای کورش در بین النهرین، درباره اهورامزدای قلابی این همه هیاهو به پا کرده اند و کلامی از «ارت» بر زبان نمی آورند. من این توجه را از آن روی آودم که معلوم شود وقتی مدعیان، غیرحرفه ای ها را در جای خود، به میدان می فرستند، اوضاع از چه قرار می شود! هر چند دیده ایم که مدعیان نیز در همین اندازه آقای فاطمی اند!

اگر در چند سطر از خوشمزگی های آقای فاطمی این همه ناآگاهی خفته است، مطمئن باشید که اگر بخواهیم به تمام این گونه اشتباهات ایشان در نوشته های درازشان اشاره کنم، بقیه ی عمرم در این کار بی حاصل صرف خواهد شد. حیطه ی نادانسته های ایشان گاه حتی به مسائلی پیش پا افتاده می کشد.

«اما بالاخره پس از این دلایل متقن در اثبات بیگانگی کورش و داریوش، باید روشن شود این کورش از کجا آمده. در جلد نخست به تقریب گفته بودند، کجا؟ اما در جلد سوم، وسط بحث بنی امیه، **گویا تازه به کتاب آرتور کسلر به نام قبیله ی سیزدهم برمی خورند** که درباره ی قوم خزر است که در قرن هشتم میلادی یهودی شدند. فریاد «یافتم، یافتم» ارشمیدس برمی آید و می گویند قومی که یهودیان برای حمله به بین النهرین تجهیز کردند همین خزران هستند».

وقتی آدمی از قضایایی بی خبر است، برای مضحکه نشدن به تر است خاموش بماند. آقای فاطمی که به صرف گمانه های خود از این شیرین زبانی ها زیاد آورده، لابد نمی داند که آدرس استپ های میانه ی روسیه و محل جغرافیایی قوم خزر یکی است و نمی داند که قبیله ی سیزدهم آرتورکسلر، در سال 1361، درست بیست سال پیش، در انتشارات آلفا چاپ شده که زیر نظر من اداره می شد. بحث های دراز من با آقای جمشید ستاری مترجم آن کتاب درباره ی خزران، شاید هنوز هم در یاد ایشان مانده باشد. اگر آقای فاطمی لازم می داند، از موضوعات مورد علاقه ی ایشان اشاره ای بیاورم تا فهم مطلب برای شان ساده تر و جذاب تر شود. آلفا همان انتشاراتی است که مجموعه ی آثار طبری را به ویراستاری من چاپ می کرد. حالا تعیین کنید ارشمیدس کیست و چه کسی بی جهت «یافتم، یافتم» سر داده است؟!

بدین ترتیب، برای من، با توجه به وسعت بی اطلاعی آقای فاطمی و هر کس دیگری در حد او، همین توصیه باقی می ماند که آقایان، چنان که معلوم شده، هیچ یک در حد رویارویی نقادانه با مفروضات کتاب های من نیستید، اگر در این یا آن باره پرسش و ابهامی دارید، انگشت تان را بلند کنید، اجازه بگیرید و درخواست پاسخ داشته

باشید، خدا بیامرزد حزب توده را، که معلم اول این شالتاق های فرهنگی بود، هیاهوهایی از آن قبیل، دیگر هیچ کاربردی ندارد، و در مورد «ناریا» باید بگویم که او پس از بیست و چند سال تحمل زهرپاشی هایی از این نوع، دیگر «واکسینه»ی کامل شده است. عزت زیاد.

ارسال شده در یکشنبه، ۲۰ بهمن ماه ۱۳۸۷ ساعت ۱۱:۰۰ توسط naina

' /